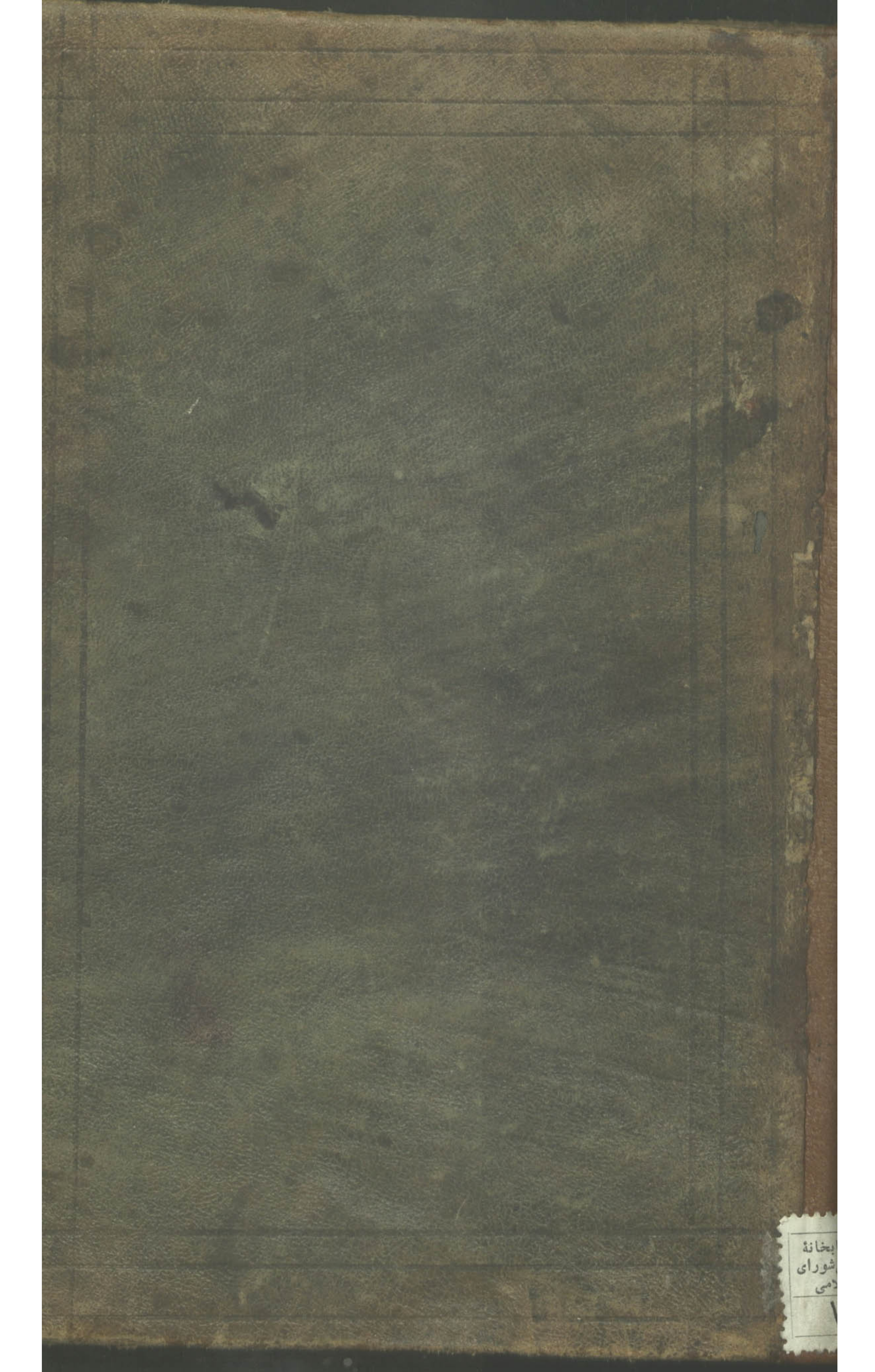


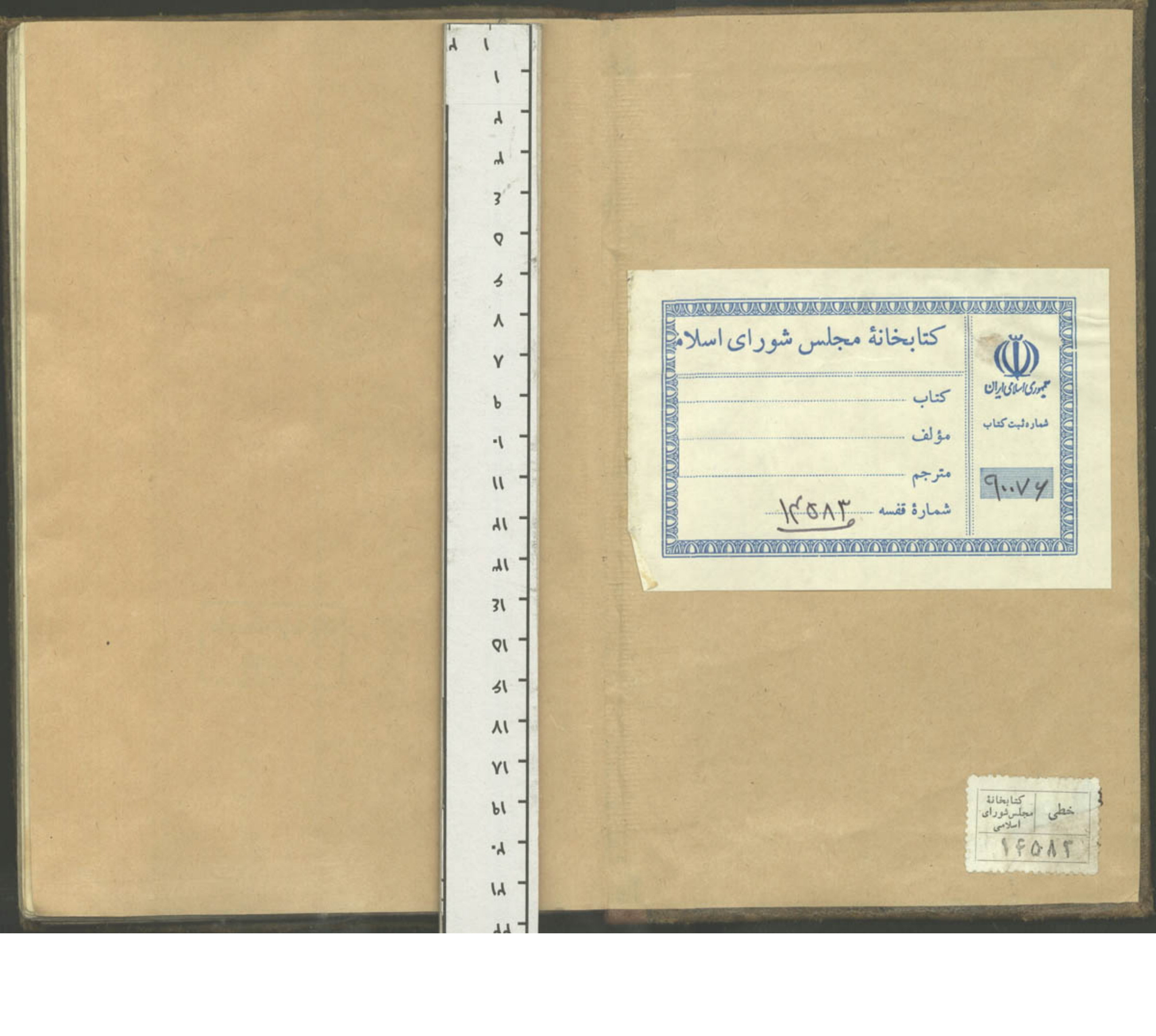
ابخانهٔ
شورای
لامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۰۷۶
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۸۳



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۴۵۸۳


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلام
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۰۷۶
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۸۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۴۵۸۳

هرنکته که گفتم در وصف آن شمایل
هرکس شنید گفتا لله در قایل
دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محموده الخصایل - ۱/ رداد/ ۱۳۱۲ شهر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لمن خلق الانسان وعلمه البیان والتبیان واوضح
والایمان والصلوة علی من خص بالفرقان والآثار المحمود
والمنهج الرحمن المطهرین عن الرجس بنص القران بعد
فیقول العبد الجانی احمد بن محمد حسین المشهدی الخراسانی
به سپهر غفر الله لهما لما رایت جماعة من ذوی الهمم جمعوا
من الآداب والمواعظ والحکم وبسطوا المجلدات فی التواریخ والاخبار
والحکایات واللطائف ودقائق الاشعار والفوائد لذلک فی ذلک کتبا
وتفرد کل منهما بفرائد فوائد لم تکن فی غیره من الکتب محصورة
الله تعالی وجمعت من مجموعها هذا المجموع اللطیف وجعلته مشتملا
علی کل فن ظریف وسمیته به محیط الادب تحفة
العجم والعرب واستدللت فیه بآیات کثیرة من القران العظیم واحادیث
النبی الکریم وطرزته بحکایات حسنة من الصالحین الاخیار
بغرائب ورقائق الاشعار وجمعت فیه من الامثال والالفاظ

والحکایات الجدیه والنوادر الهزلیه وجعلته یشتمل علی ابواب وفصول

الباب الاول فی تحقیق العشق واقسامه ونوادر اخبار العشاق واشتقاقه
وبعض اشعار فی هذا المعنی وفیه فصول

الفصل الاول فی بیان العشق واقسامه وتعریفه

العشق لغة فرط الحب صرح بذلک الجوهری وفی المجمع ذکر العشق وهو تجاوز
فی المحبة یقال عشق عشقا من باب تعب والاسم العشق بالکسر ویقال عشقه عشقا
مثل علمه علما نقل صاحب الطرائق عن الغزالی معنی کون الشیء محبوبا
هو میل النفس الیه فان قوی المیل سمی عشقا
وقال جالینوس الحکیم العشق من فعل النفس وهی کامنة فی الدماغ والقلب
والکبد وفی الدماغ ثلاث مساکن التخییل فی مقدمه والفکر فی وسطه
والذکر فی آخره فلا یکون احد عاشقا حتی اذا فارق معشوقه ولم یخل
من تخییله وفکره وذکره فیمنع من الشراب والطعام باشتغال قلبه وکبده

ازاوست

آرزو دارد که بیند کشته آیند خود مرا ... وه که خواهد کشت آخر آرزوی مرا

یارب زکه پرسم من بیدل خبر از تو ... چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

آذری طوسی خراسانی هو شیخ نور الدین حمزة بن عبد الملک

البیهقی الطوسی ارادت بمحی الدین طوسی داشته و بصحبت شاه نعمة الله کرمانی

رسیده و سی سال معتکف بوده و ۸۲ سال عمر کرده و کتاب جواهر الاثار

۸۶۶

و عجایب الدنیا و طغرای همایون و سعی الصفا از تصنیفات اوست و در سنه

درگذشته از انجناب است

زحکمت بیاموز مت نکته ... که در هر دو عالم شوی سرفراز

لباس طریقت چو در بر کنی ... بذلت مرنج و بعزت مناز

ابوالقاسم فندرسکی نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک

از اعمال استراباد است و انجناب در همه علوم کامل و در معقول و

منقول وحید زمانه و با شاه عباس صفوی معاصر بوده و بطرف هندوستان

سیاحت کرده ازواست

شرب مدام شد چو میسر مدام به ... چون می حرام گشته باده حرام به

بگبوسه از رخ ده گبوسه از لبت ... تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

اشراق اصفهانی هو میر محمد باقر بن شمس الدین داماد شیخ

علی عبد العالی عاملی است از حکمای یگانه و علمای فرزانه است

وکتاب صراط المستقیم ومثنوی مشرق الانوار ازواست و۹۲۹
درگذشت ودر نجف اشرف مدفون است

چشمی دارم چو چشم شیرین پرآب   جانی دارم چو زلف تاب
جسمی دارم چو جان مجنون پردرد   بختی دارم چو چشم خواب

امیدی طهرانی   ازشاگردان علامهٔ دوانی بوده وده اسمعیل
صفوی بوده ونامش ارجاسب است وبسبب منازعهٔ شهابیه
وقصایدش در مدایح صفویه بسیاراست وما باین لطیفه بریم

پیران حسن یوسفی دارند   دختران طلعت
زر وسیم سرخ ودارند   نه باخنون وشعر ملا

ادیب نیشابوری   هوابوالفضائل حسان الحمید الجواد
المتخلص بالادیب جنابش درکمالات صوریه ومعنویه علوم
ادبیه وعربیه شهرهٔ ایام واین نگارنده متخلص بسپهر تش
مغنی اللبیب ابن هشام وثلثی ازمطول ملاسعد تفتازانی کرده
روزی حالاتش را ازخود انجناب سؤال کردم فرموده سنه
۱۲۸۱ در نیشابور متولد شدم ومقدمات عربیه را تحصیل
کرده ودر سنه ۱۳۰۰ مسافرت بجهت مشهد مقدس رضوی ده
ومدتی در مدرسه خیرات خان که درطرف شرقی صحن است
مشغول افاده واستفاده بوده بعد هادر مدرسهٔ دو در
طرف

سلسلهٔ اوّل پیشدادیان

پیشدادی

کیومرث (گیومرز، گیومرث، گلشاه) موسس اساس شهریاری وسلطنت
بوده باعث آبادی عالم گردیده

هوشنگ

هوشنگ پسر کیومرز یا پسرزادهٔ اوست آنرا عادل دانند وپارسیان
پیغمبرش خوانند

طهمورث

طهمورث (طهمورس، تهمورس) باکین کسی کار نداشت چندی
دربلادش شد فرموده اغنیا بغذای شب قناعت کنند وروز را بفقرا دهند
مثل اینکه روزه بگیرند

جمشید

جمشید پادشاهی عادل بعضی بکلی منکر وجود او شده اند وآنرا رب النوع
آفتاب دانند زیراکه ابداً ازاو اثاری دردنیا نیست تخت جمشید هم از سلاطین
دیگر است که بغلط باسم او مشهور شده

ضحاک

ضحاک (ده آک) پادشاهی خونریز وخون خوار وچون عرب گیسوانش
داشتند اهیلی وبردوششان افتاده آنرا مار حش خوانند بواسطهٔ آن
گیسوهای تابیده کار باین نداریم درنوشته اند دومار بردوش اوبود ومغز سر
آدمی باغذا میخورانیدند وچقدر آدم کشته همین قدر میدانیم این طبقه وسلسله مردمان
بربری بوده اند ظالمانه ومستبدانه حرکت میکرده اند

فریدون

فریدون پادشاهی فرزانه ودانشمند بعد قصه اش درتواریخ مسطورست
واز تصوف ومرتاضین وچله نشین وخیالات متصوفانه اش پیاکه مردم را

از این کار منصرف میداشت و از تبلیغ و ترک دنیا و درویشی منع میکرد

نوذر بذال معجمه (نوذر) پسر منوچهرش دانسته و جور و ستم بپا میکرد
و مستبد بود

زاب — و گرشاسب — هر دو شاهزاده بودند آخرین سلاطین پیشدادیان
مدت سلطنت ایشان را سه هزار سال مینویسند

کیان

سلسلهٔ دویم کیان

کیقباد (آرپاس) کیقباد از فرزندزادگان منوچهر ۴۰
سال پادشاهی نمود و در عهد او ایران رو بترقی نهاد اما نه چندان وقتی
۷۶۰ سال قبل از میلاد بوده بقولی
و برخی از مورخین کیقباد را طبقه دانسته اند و مدت سلطنت ایشان
دانسته و بعد از کیقباد آن طبقه توس پادشاه شده

توس (ذررس) سلطنت او مستقل بوده و بعدالت میگذرانید
ازاد رسیدگی میکرده و تاسیس قانونی هم بنیاد گذارده و تنها و ...
سلطنت کرد

فرورتیش (فراارت) پسر توس است بعد از پدر شهر آلتا بازا
عمر و این پادشاه با آسور و بابلی و بخت النصر پادشاه جنگ کرد
۶۳۲ سال قبل از میلاد بود و آخر کشته شد پس از آن کیک
نشست

توس

کیکاوس (کیاکسار) گویند پسر کیقباد است بعضی پسرزاده اش دانسته جمعی را
اعتقاد اینست که از نوه هاست در عهد او ایران بدرجهٔ کمال مرتقی شده و سپاه در عهد
او بسیار منظم بود فوتش قبل از میلاد به ۵۹۵ سال است

کیخسرو (سیرس) کورس ۵۶۰ سال قبل از میلاد مسیح بتخت نشست
و او پسر سیاوش بود یا پسرزاده اش ۳۰ سال سلطنت نمود و در زمان او وسعت
کلّی در تمدن ایران پیدا شد تا آسیای غربی و وسطی و افریقای شمالی نفوذ پیدا کرد
و این کیخسرو را کبیر میخوانند بعضی نوشته اند در قبل از این کیخسرو کبیر کیخسرو دیگری هم
بوده بالجمله بعد از کیخسرو کبیر کیکاوس دیگر پادشاه شده

کیکاوس را (کامبوزیا) میگویند این کامبوزیا در سفرهای کیخسرو نایب السلطنه
بود چون کیخسرو درگذشت پادشاه شد و پس از این کیکاوس مذکور چند نفر دیگر
خواستند بدروغ پادشاهی نمایند

داریوش (دارا) (اسفندیار) دارا پسر گشتاسب بود اما گشتاسب
پسر لهراسب و این داریوش اسفندیار لقب داشت و دارا کیخسرو گردید از آن جهت
اسفندیارش میخوانند و چون با جمعی قرار داده هر کس اسبش زودتر شیهه داد
او پادشاه شود اسب داریوش زودتر شیهه داد او را پادشاه کردند و چون
بعقیدهٔ ایشان اسپند نام ملک موکل اسب است و دارا دین پادشاهی را از سعادت
اسب داشت اسپندیارش خواندند و این همان است که گویند روئین تن بود

بالجمله شرح حالات خود را بر کتیبه‌های بیستون نقش بر سنگ نموده
۴۸۵ سال قبل از میلاد بوده ۶۴ عمر نموده و ۳۶ سال عمر نموده

لهراسب (هیستاب) (هیزتاب) برادرزادهٔ کیکاوس

گشتاسب (وشتاسپا) گویند پسر لهراسب است اینکه گویند با
برخود اسفندیار را بجنگ رستم فرستاد اسفندیار پسر این گشتاسب با
پدر گشتاسب دیگر است خلاصه این گشتاسب پیغمبر فارس را با
اخلاق خوب داشته

بهمن گویند پسر اسفندیار است لیکن آنچه بتحقیق رسیده پسر زریر است و
گزرسیس یا بزرگیس مینامیدند وزیر بر پادشاه بود و بهمن پسر
دوست داوود را اردشیر دراز دست نیز خوانده‌اند ارتاگزرسس با
زریر گشتاسب نام داشت در ربا(؟) حکومت مینمود این بود که بهمن بکار
در آمد ایران را خراب کرد بسیاری از شاهزادگان را کشت بالاخره بیدادگری
کار خود را این دید و درگوار فارس بنا(؟) حکم بسته چهل سال پادشاهی کرد

همای دختر بهمن سی سال پادشاهی کرد و بعضی منکر او شده‌اند

داراب پسر بهمن داد خود را دارای ثانی خوانده و دارای اکبر نیز
و پسرش را دارای اصغر چاپارخانه و چاپار را او اختراع کرد جلوسش
سال قبل از میلاد مدت سلطنتش ۱۹ سال پادشاهی چنین بود

اردشیر ثانی (ارزاس) پسر بزرگ داراب بود سنه

۹۴ سال سلطنتش ۴۳ سال و ۳۶۱ سال قبل از میلاد بوده

اردشیر ثالث (اکواس) پادشاه شقی النفس ۳۳۸ سال قبل از میلاد کشته شد

دارا (داریوش) گویند پسر داراب است معلوم نیست بهر حال خود را دارای
سیم خوانده پادشاه عادل بود و منازعه او با اسکندر معروف است ۱۴ سال سلطنت کرد
حشمت و کثرت ثروت او را هیچ پادشاهی در ایران نداشته و این آخر سلسلهٔ کیان است
و تقریباً ۵۲۰۰ سال بعد از هبوط آدم بوده‌اند دارا پنجاه سال عمر کرد و ۳۳۰ سال
قبل از میلاد بوده

اسکندر یونانی پسر فیلیپ مشهور به فیلقوس برادران(؟) حضرت غلبه کرد ایران را متصرف
شد ۱۳ سال پادشاهی کرد و استخر را آتش زده خراب نمود و اسکندر در سن ۳۲ سالگی
شب کرد برد ۹۴۵ سال قبل از هجرت بود

سلسلهٔ سیم ~~سلفکا~~ سلفکیان و اشکانیان

بعد از فوت اسکندر تا بیست و چهار سال میان سرداران جنگ بود برای ضبط مملکت
آخر در سال ۹۳۲ قبل از هجرت تغییر(؟) شد سلفکوس نام ایران و شامات را
متصرف گردید ۲۲۷ سال مدت دولت آنها بود

اما اشکانیان در سال ۸۷۲ قبل از هجرت از طرف بلخ ظهور نموده و در قسمت
سلفکوس هم مستولی شدند و گویند ۴۰۰ صد سال سلطنت کرده و ۱۸ شاه آن
مطابق اروپائیها اینست

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱	اشک (ارزاس)	۲۵۶ قبل از میلاد	
۲	تیرداد (ارزاس)	۲۵۳	۶
۳	اردوان (ارتبان)	۲۱۷	
۴	فریاپات (فریاپاتیوس)	۱۱۷	
۵	فرهاد (فراآتات)	۱۸۲	
۶	مهرداد (میتریدات)	۱۷۳	۱
۷	فرهاد (فراآتات)	۱۳۶	
۸	اردوان کبیر	۱۲۲	۷
۹	منوچهر (مناسکیرس)	۸۷	۰
۱۰	سیناتروکس	۷۷	۸

۱۱ م. فراآتات این شاه بواسطهٔ کبر سن پدرش
سیناتروکس با پدرش شرکت داشت

۱۲	میتریدات (مهرداد)	۶۹	۵
۱۳	ارد (هرمزد)	۵۴	۱۷
۱۴	فرهاد (فراآتات)	۳۷	۳۳
۱۵	ونونس (ونداد)	۶	بعد از میلاد طول

نکشید لوسو خلع کرده و بجای او باردوان نام منتقل ساخته و این
۱۵ سال ... بعد از میلاد بود

۱

عدد ترتیبی	اسامی	حکمو جلوس	مدت سلطنت
۱۶	گوتارزس (گودرز)	۴۴	۷
	ونونس ثانی	۱۵	طولی نکشید پسرش بجای او نشست

در حیات پدر و این پسر هم چندی سلطنت کرد و در سال ۹۰ مسیحی مُرد گویند بعد از او بلاش
ثانی هم پادشاه شد)

	باکور	۹۰	۱۷
	خسرو	۱۰۷	۲۷
	بلاش ثالث	۱۳۴	۵۴
	اردوان	۱۸۸	۵۴

فیروز که نوزده بعد از او سلطنت کرده گاهی منصوب بلاش
منزول معلوم نیست) خسرو
اگر چه این بلاشها نیز گاهی غالب گاهی مغلوب و انقراض ایشان در سال
بلاش سیم) ۲۲۶ میلادی بکلی منقرض شدند
بلاش ۴ وسلطنت انها همه مشروطه بود
بلاش ۵
بلاش ۶

طبقهٔ ساسانیان

اردشیر بابکان در سال ۲۲۶ میلادی شاه شد و شاهی را از اشکانیان بستاند
و ۱۴ سال پادشاهی کرد
شاپور برادرش جلوسش (۲۴۰) بود وفاتش (۲۷۱) میلادی
هرمز (هرمیسداس) یکسال شاهی کرد جلوسش ۲۷۱ فوتش ۲۷۲ ماند زمان او بود

بهرام اول ۳ سال شاهی کرد جلوسش ۲۷۲ فوتش ۵
۳ ماه بود گشت
بهرام دوم ۱۷ سال شاهی کرد جلوس او ۲۷۵ وفاتش ۹۲
بهرام سیم ۴ ماه شاهی کرد جلوس او ۲۹۲ فوت او ۹۳
نرسی ۹ سال شاهی کرد جلوسش ۲۹۳ وفاتش معلوم نیست
سال چهارم از شاهی استعفا داد
هرمز ~~شاهیش ۳۰۱~~ فوتش ۳۱۰ هشت سال پادشاهی
شاپور دوم پادشاهیش ۷۰ سال جلوسش ۳۰۹ فوتش ۱
ذوالاکتاف لقب داشت
اردشیر دوم شاهیش ۴ سال جلوس ۳۷۹ فوت ۴
شاپور سیم شاهیش ۵ سال جلوس ۳۸۳ فوت ۸،
بهرام چهارم شاهیش ۱۱ سال جلوس ۳۸۸ قتلش ۹
کرمانشاه از بناهای اوست
یزدگرد پسر بهرام جلوس ۳۹۹ فوت
خیلی ظالم بود
بهرام گور شاهیش ۲۰ سال جلوس ۴۲۰ فقدانش
یزدگرد دوم پسر بهرام شاهیش ۱۷ سال جلوس ۴۴۰ قتل
ز

هرمز سیم پر یزدگرد شاهیش ۲ سال جلوس ۴۵۷ فوت ۴۵۹
فیروز پر یزدگرد شاهیش ۲۴ سال ۴۵۹ قتل ۴۸۳
بلاش برادر فیروز ۴ ۴۸۳ فوت ۴۸۷
قباد ابتدا ۱۱ سال پادشاه شد ۴۸۷ عزلش ۴۹۸
چرا که بدین مزدک ایمان آورد و به اثر اغتشاش نباید از سلطنت معزولش کردند
و برادرش جاماسپ ۳ سال شاهی کرد
قباد مجدداً بواسطه هیاطله که با او خویش کرد و از دین مزدک هم دست کشید
در بار با سلطنت هم جلوس کرد ۵۰۱ وفات ۵۳۱
دفعه ثانی ۳۰ سال شاهی کرد
انوشیروان پسر قباد شاهیش ۴۸ جلوس ۵۳۱ فوت ۵۷۹
و حضرت رسول ص در عهد او متولد شد و بوذرجمهر وزیر او بود
هرمز چهارم شاهی ۱۱ ۵۷۹ ۵۹۰
قتال و خونریز بود
خسرو پرویز قضیه اش با شیرین معروف است شیرین را (سیرا) هم گویند
شیرویه برادران خود را کشت
اردشیر سیم (اردز) شهرآزاد سردار او را کشت
شهرآزاد بدست لشکریان کشته شد

بوران دخت خواهر شیرویه

آذرمیدخت خواهر پوراندخت دختر پرویز

فرخ زاد پسر خسرو بعد یا پسر از فیروز نگاه شاه بعد سید مسعود

یزدگرد سیم آخر نیع این سلسلهٔ بعد از انقراض ایشان

حضرت رسول

ابوبکر ۲ سال خلافت کرد

عمر ده سال و ششماه خلافت کرد

عثمان ده سال بعد کشتیش در ۳۵ هجری

علی بن ابی طالب خلافت حقیقی فرمود بعد از آن با ولادش

بنی امیه

معاویه جلوس ۴۱ خلافت ۱۹ سال و سه

یزید بن معاویه معاویة بن یزید مروان بن

عبدالملک مروان ولید بن عبدالملک سلیمان بن

عمر بن عبدالعزیز یزید بن عبدالملک هشام بن عبدا

ولید بن یزید یزید بن ولید ابراهیم بن ولید

مروان بن محمد معروف بحمار مدت خلافت ن ۹۱

بنی عباس

سفاح بن عباس جلوس ۱۳۲ خلافت ۴ سال و ۹ ماه

منصور دوانیقی برادر سفاح مهدی بن جعفر هادی بن مهدی

هرون الرشید محمد امین بن هارون مامون معتصم بن هارون

واثق بن معتصم متوکل بن معتصم منتصر بن متوکل مستعین بن معتصم

معتز بن متوکل مهتدی بن واثق معتمد بن متوکل معتضد بن موفق

مکتفی بن معتضد مقتدر بن معتضد قاهر بن معتضد راضی بن مقتدر

متقی بن مقتدر تا آخر ایشان در زیادست

صفادیان

سه

[illegible]

[illegible]

علي بن ابي طالب [illegible]

[illegible]

[illegible] عبد الملك [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا　　　کز و شد اشک را گل زخار و گوهرا

مرصع کرده بر چرخ زمرد گوهر انجم　　　معلق کرده بر خاک مطبق گنبد مـ

زفیضش شاهد شام آمده با طرهٔ تیره　　　زفیضش با فن بام آمده با غرهٔ

فشانده باغبان قدرتش در روضهٔ هستی　　　هزاران سرو مه منظر هزاران ماه

بغمزه غارت تقوی بابای آشنایان　　　به سیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر

همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن　　　همه نادان ولی سرمایهٔ سوز دانش

وجود دوست چون دریا و موجودات امواجش　　　ولی گر نیک بینی نیست موجودی

دیگری گوید

تبارک الله من لا عقل یدرکه　　　ولا تصوره الاوهام و

فروغی کاشانی راست در توحید باری عز اسمه

ای وصف زوال ه تمنا کنم ترا　　　ای جلوهٔ بهشت ه پیدا کنم

غیبت نکرده ه شوم طالب حضور　　　پنهان نگشته ه بهو پیدا کنم

چشم به حد مجاهده آئینه ساز که　　　تا من یک شاهد شیدا

بالای حق در آینهٔ چشم من ببین　　　تا با خبر ز عالم بالا کنم

مستانه کاش در حرم دیر بگذری　　　تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم

خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم　　　خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من　　　چندین هزار سلسلهٔ در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند　　　یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق کار من　　　هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی　　　ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی　　　میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

جم دستگاه ناصر الدین شاه تاجور　　　کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا

شرط است ز نام شاه فروغی شرافت　　　زیبنده تاج تارک شعرا کنم ترا

خجسته کاشانی فرماید در توحید حق تعالی عظمته

زهی دادار فرد حی بی چون　　　تعالی شانه عما یقولون

منزه ذاتش از این و کم و کیف　　　مبرا وصفش از چند و چه و چون

برون از جمله و در جمله اندر　　　درون هر چه و از هر چه بیرون

برون نه آنچنانکه جامه بر تن　　　درون نه آنچنانکه تن بکسون

همه زو جمله و پنهان و پیدا　　　همه زو جمله و ابدون و اندون

حکیمان جهان بسیار خواندند　　　ز بقراط و ارسطو و از فلاطون

همه بر نقطهٔ اول الف وار　　　بر خمیدند هم چون حلقهٔ نون

همه با پایان غرقند و لیکن　　　خبرشان نبود از آن در مکنون

گوهر عاشق و بهلوی گوهر بهچون عزقه وجوهای جیجو
برجهین اهیان اندر حجاب بیم بعین خویش درهینیم معنو
هلان کهتره ما بر آن طرح بنا بیم از فریب ایو معو
جاین خزان دین واصل بنیش گذاریم انیک این اسرار مخز

خاقانی شیروانی داست من نوادر افکاره

زونفس سر بمهر صبح ملمع نقاب خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل بانگ برآورد کمس کمس سفر گوفت
صبح برآمد زکوه چون مه نخشب ز چاه ماه برآمد بصبح چون دم ماهی زآب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب طرهٔ شب گشت صبح عطسهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو شبت ملنگ کرد هوا را شکر ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
زهره برافراخت صبح زهره برانداخت شب بکر آفاق گشت عرقهٔ صفرای ناب

وایضا او راست

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب

یوسف من گرگ مست باز کنف صبحگاه واز دو لب باز رنگ سر کشان در عتاب
یافت درستی دم من تو به نخواهم شکست گرچو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باز نخواهی ازانک حمله برانداخت صبح چهره برافراخت خواب
گفتش ای صبح دل سکهٔ کارم ببر زر و سرانیک زمن سکهٔ رخ بر متاب
من بتو ای رود دیر تشنهٔ دیرینه ام تشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نقب زدم در لبت روی تو رسوام کرد کاش نقاب بست صبحدم و ماهتاب
باد بهاری فشاند عنبر بحر بت صبح تا صدف آتشین گوهر باهی شتاب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام راند شاید مرغ سحر طلسم عجاب

- ایضا قصاید -

صبح چون زلف شب بر اندازد مرغ صبح از طرب بر اندازد
برشکافد صب مشیمهٔ شب طفل خونین بر خاور اندازد
بزیلکد فراق ا شد ازدهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ بر گل دز منقار گوهر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو تا کند عنبر اندازد
جان مدبست رج دیم افرا کز عنب طوق در بر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید تیر آرش ز عبهر اندازد

خسروی دهلوی

بسی شب با من و مهم بی شد یارب آن شبها　　که نیز هم هست شب اما سیاه از جدائیها

دقیقی مروزی (سمرقندی) بلخی) فرماید

جهانا همانا فسوسی و بازی　　که بر کس نپائی و با کس نسازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی　　یکی را نشیبی یکی را فرازی

چرا زیرکانند بس تنگ روزی　　چرا ابلهانند با بی نیازی

چرا عمر طاوس و دراج کوته　　چرا مار و کرکس زید در درازی

صد و اند ساله یکی مرد غرچه　　چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

اگر نه همه کار تو باژگونه است　　چرا آنکه ناکس تر او را نوازی

رشید وطواط راست

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا　　بباغ و راغ گسترده فرش و حله دیبا

بباغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان خمیده　　بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران رعنا

براطراف صحرا گشت پر یاقوت و پیروزه　　بر اکناف بستان هست پر مرجان و پیروزه

هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق　　زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

چو بخشنگاه جمشید است از نعمت همه بستان　　چو کوششگاه کاوس است از زینت همه صحرا

کنار سبزه از لاله شده پر زهره از هر　　دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

مسمط من نوادر افکار شمس الادباء رازی

ای ترک شکرخند من ای لعبت فرخار　　کش ماه بخرمن بود و مشک بخروار

عیسی دم و موسی کف و داوود بزمار　　از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار

ری را چو خوزستان کند از لعل شکربار

از عمر گرانمایهٔ وی رفته ده و پنج　　شکرلب و شیرین سخن و رند و غزلبلیغ

وازکلهٔ موزونش دلال آورده غنج　　دو مار سیاهش زده حلقه بسر گنج

و اندر سر هر مار یکی عقرب جرار

آئینهٔ اسکندریش اندر ظلمات است　　پیش خضرش چشمهٔ از آب حیات است

سنجیده قد موزون باقر و ثبات است　　در عرصهٔ حسنش شه عقل همه مات است

عاشق کش و جان پرور و غمگستر و دلدار

از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا　　در زیر شب طرهٔ وی صبح هویدا

خورشید رخش گشته نهان در شب یلدا　　خلقی بلائی و واله و شیدا

غارتگر دلهاست از آن طرهٔ طرار

محبوبه نگاری است بدین شوکت و شان　　جمعی ز سر حلقهٔ زلفینش پریشان

جمعیت خاطر ندهد دست بدیشان　　چون باز کند باز شود خاطر ایشان

خوشبو تر از آن نافه که آرند ز تاتار

طبعش چو یکی لجهٔ پس ژرف و گهرخیز　　لعلش چو یکی ابر بهاری است گهرریز

جفتش بخت تراز زندری و از اهر تبریز　　خرسند و فرح بخش و دلارام و دلاویز

بس فتنه انگند از آن خنده‌ی سحّار

نگار لب گلرخ و مه‌روی سمن بوی سیمین بر و سرو قد و خرّم و خوشخوی
آهو صفت از من شده گم‌گشته سگ‌کوی دوشینه ام آمد چو گل تازه به مشکوی

کاشانه ام از طلعت وی گشت چو گلزار

گفتا که ترا رتبت شمس الادبائی زیبنده ولیعهد ابد مهد ستائی
باز از ادب داد گرش باید روائی کش شده حق نعمت والاش بپائی

چون حضرت وی مصدر خیرات خریدار

شیرین بمذاق خرد آمد چنین شهد این نکته سنجید مرا باز مگو چند
در مدحت اوصاف ولیعهد ابد مهد نور بصر ناصر دین شه ملک عهد

آن خسرو جم جاه جوانبخت جهاندار

نوباوه بستان شهنشاه زمانه گلبرگ گلستان جهاندار یگانه
اکسیر هنر و فضل برش چنگ و چغانه علم و ادب و مکرمتش گنج و خزانه

نه زر و درم و گوهر و درهم و دینار

از پرتو شه ناصر دین ظل الهی زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی
حیث کرمش برشده تا ماه ز ماهی وازم حشمش تیغ و قلم بر در باهی

اوصاف معالیش برون است ز گفتار

اشواق اصفهانی راست رباعی

چشمی دارم چو لعل شیرین پر آب بختی دارم چو چشم خسرو بخواب

خوش خود بدست او دادم تره گشت و زجای خود برجست
گفتم ای فرد دیده با انصاف حرف حسین خود بیاکت هست
در بهر صواب باید خورد آنچه از خوردنی فتاد بدست

انوری ابیوردی

رخسار تو چون سوسن آزاد بود زلفین تو چون دسته شمشاد بود
بر چنگ تو گوئی در سبد آید گر دست بهم چون من بفریاد بود

ابوالفرج رونی راست در صفت باغ بیت

در شاخش همه طوبی و مرغانش همه طوطی بطوطی بمزان بلبل بطوبی مرغان حرم

فرخی گوید

باده ده چون مرا به باده بود میل بوسه ده چون مرا بوسه تو شد کار

خاقانی شیروانی فرماید در مدیحه

دکان صبح از نافه شب مشک عطار ریخته زرین مزار نرگس بر سقف مینا ریخته
صبح است و گلگونه تا حسته شمشیر پردن آخته بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
رضوان کده همچو نهاد حوض جنان پیمانه ها کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته
بادام ساقی مست خواب از چرخ شادروان از دستها جام شراب افشار صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر بر داشته آبگینه سر وز نیم منقارش دو رگ یاقوت حمرا ریخته
روای زو زهار دری ولال دلها مشتری خاقانیک جوهری دُرهای بیضا ریخته

شاه گلت ابر بهار بست خون ریخته برانگیخت — آنک صلاحش نگیخت در قعب بی ریخته

بر فرق ستاره بر دوشان آتشینه بیل دهان — بر نیلگون نوش از دهان حاج معز اریخته

در فرش حاج انگشتهان بزه چو نیله پر بیان — بر پرنیان صد کاروان از شنگ سالار ریخته

بیت و ور سرها زبینه بیل هوای نیلگون — آتش زکام خود برون هنگام اسرار ریخته

کافور و بیل انگشتهم بیل دهان کافور دم — کافور هندی از شکم بر دوغ گوهر ریخته

سرهد کاشانی

همچو صراحه کاخر یار خود رسد — دست تا در گردن من کرد تیغش خنجر است

حکیم یگانه ضیاء الدین اصفهانی راست ترکیب بند بطرزی تازه

ای بت برزه گرد بر جائی — ای بر آورده سر بر سوائی

بزنا گردی و باده پیمائی — عادت میکند بر سوائی

سبک گفتی زبان فرسود

جگرم سنگ من ندارد سود

گرچه در پایکه تو ثبت شکم — این نمیدانه از هزار یکم

شب اگر با مسیح در فلکی — مور و تهتی اگر ملکی

لب به کو نمیتوان بستن

از بد او نمیتوان رستن

کی کمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی به کنار

همه روشوی و باده گسار — ساده روئی تو را به یاره چکار

یار هر کس مشو نه بد منزی

کج منه پا و گرنه می لغزی

من بیچاره مردم از وسواس — که تو خود را چرا نداری پاس

حسن خود را از کس مگیر قیاس — گفتمت قدر خویشتن بشناس

گر اگر او فرشته مقرونه

مرضا او مبرد تو مجنونه

اندر بت نشسته شب و سحر — که بهم پاک بازو پاک نظر

شنوه عشق پاک او باور — که هوس پیشه است و افسونگر

این هوس هست به عرضی

هست البته در دلش مرضی

انکه گوید که در تو مفتونم — در تماشای صنع بیچونم

مردراین شیوه از زوی افزونم — گر این راست هست معشوقم

در خواهش بروی او واکن

قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب — همه حتاب دل تو شکر لب

با گروهی چنین به بزم طرب — میکشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند و دامن چاک

چون آلوده انه و حفظ دامن پاک

شب صد در بزم خود استادی — همه کس را برون فرستادی

میکشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی

با تو آن بد ادب جفا که نکرد

هر چه میخواست از کجا که نکرد

با چنین کام جوی مطلب دوست — رفت و می کشیدش نه نگر

ورنه چنین باده رفت در رگ و پوست — بچنین آنچه همه عادت او

داروی بیهشی به کار کند

من ندانم دگر چه کار کند

تو که میخوارهٔ و باده پرست — هر وی چنین بیا به دست بده

نقل وی در اطاق با هم هست — میتوان حفت هش با هم

عزت عشق رفت جانم ده

رخ زی برفروز و کامم ده

آنچه می گفتمت نه پذرفتی — چون از تاب باده ...

با خس و خار در چمن خفتی — ننگ و ناموس ...

همه جا این زمان فسانهٔ تست

گوشها جمله پر ترانهٔ تست

در فضای چمن نبایدت خفت — با حریفان سفله نوشید

غافل از حفظ انجمن تا که — واقف خویش باش و لگفتم

کینک پوشکان میدانند

در کمین تو انه میدانند

با کسی باده در ایاغ مکن — رو سیر چهار باغ

بوی

ور روی زیر پل سراغ مکن — جگرها چو لاله داغ مکن

با کس آنجا مرو مگو سهل است

رفتن چنین تو به در آن جهل است

زیر پل منزل خطرناک است — مسکن لوطیان بی باک است

غنچه کانجا رود چو گل چاک است — دگر آنجا حسابها پاک است

مکن آنجا باستراحت میل

منکن بارخانه در ره سیل

هم رهی با بتان ساده مکن — ور کنی میل جام و باده مکن

در داد و ستد گشاده مکن — از عجب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا

نه راضی شوی باین سودا

گر صفای خاطر ترا آزرد — وین درشتی و نرمی از حد برد

پیش ازین هم نمیتوان خورد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر هنوز کم است

هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

فردی رند شیرازی فرماید

گفتم روم بخوابت مایی کتاب نازست — بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

آشفتهٔ ایروانی

دستی بدامن تو و دستی بر آسمان   دست دگر کجاست که خاک بر

وله

فرستادم بکویش قاصد و بطالعی بنگر   که خود با رخ خط بیگانه را آشنا

گفتی مگر بخواب ببینی وصال من   دگر آری بخواب توان دید خوا

عربیة لا ادری   قیل بعض الاکابر تمامه

حرقت بجارث لسان فقیل لها   سرقت رماشی قد بیک من

فصاح من جنبها الخلخال نار علی   قصب قامتها الا بل ها ثم

من کتاب الف لیلة لبعض الشعراء العرب

کانها مثل ما تهواه قد خلقت   فی رونق الحسن لا طول ولا

الورد من خدها یحمر من خجل   والغصن من قدها یهتز هوبا

البدر طلعتها والمسک نکهتها   والغصن قامتها ما مثلها

کانها افرغت ماء لؤلؤ تجری   فی کل جارحة من حسنها

آگه شیرازی

یاری نه و مبتلا دل ما   برقی نه و سوخت حاصل

در کعبه و سومنات نبود   جز روی تو در مقابل

میرزا ابوالقاسم شیرازی

میرود با دگران دیده قفا میگرد   تا ببیند به حسرت نگرانم

طبیب اصفهانی

بی غرار عهد بندد غم نباشد   که دانم عهد او محکم نباشد

خاوری مازندرانی راست در مخاطبه با زلف یار و مدحت شعر یار

ای زلف دلبر من پر ظلمت و مشکی   ظلمات آب حیات با روزگار منی

بر گل سیه زنی ابری بر آب مهی   پر حلقه و گرهی پر عقده و شکنی

گاهی تو گل سپری گه پیش گل سپری   مثلی و بر شرری تری و بر سمنی

هندوی تیره دلی زنگی خیره سری   آواره از وطنی در خطه ختنی

زنگی بسلسلی لرزان دور حبشی   در آتش عجمی دشمن به خویشتنی

هندوی دل سیهی در روم پادشهی   رهبن به گنهی برای اهرمنی

در بار شعله کشی در آتشی زخوشی   گم گشته از حبشی افتاده در یمنی

دزدی و به کنجی بر خرگاه مهی   یوسف صفت به چهی آنم که بر وطنی

هدایت طبرستانی صاحب تذکرهٔ مجمع الفصحا راست

کاش مجمر بجای پیرهنش   تا همی بوسه میزدم به تنش

بر تنگنای خود مرا رشک است   که رسد بر لب شکر شکنش

جان خود در سخن کنم پنهان   تا زنم بوسه بر لب دهنش

وله

کسی که ز هجر ما گره چو مشک بسمل ما   کشد از رشک خود را گر بر اد قاتل ما

ایضاً

بر روی تو تا زلف پریشان شده دیدم   شادم که مشقت ز من آشفته تری هست

دیباجی سمرقندی راست

لشکر نوروز باز کرد شبیخون — کند بگاهی بقهر صلبت بهمن
لجهٔ سرما گرفت پنجهٔ گرما — همچون موسی گرفت لجن
گیتی برآرد کمر جهد گرمی — زانکه بدو اندر هوا زابرن
باد بهارش کند دولت — نژد برکوه و دشت دامن
ابر از این پس فروگشاید شلوار — تاکه زریزش همی بصحرا گردد
حیچون حیچون روان سمن — گرد چمن روی کننده بر براز نکث
آب زبالا اندر آبگین — رعد زبالا خروش گردد گوئی
طفلی را کسی سید رم مدزدی — گیتی گردد همه فزین چو نکث
مملکت از عدل بر فاض — بار خدائیکه خوان جهت او
بس نکند کس زد حلدی

الف گردستانی

تا چند دشمنان دهم بوسه — با کو داد که هیچ نفهند

نیاز شیرازی

رنگ خشت دگر آخر خانه کرده — چرا آن کعبه این بتخانه

خضر خراسانی

نداشت هست برچهره ام درد عشق — عرق برخ از رحش جند

لطیفهٔ لاادری

عطاء الملک را گفتم بزرگا — بامید تو ام امید واری است
باین مه باره یعنی کودک تو — که خورشید از رخش در شرمساری است
مثلم نی گرفتم خوجه انم — نه آخر خواجه ان را مزدکاری است
بطیبت پاسخم داد این سخن را — که مزد خواجه اند خوسواری است

انوری ابیوردی راست قطعه

هر بلائی کز آسمان آید — گرچه تقدیر دیگری باشد
بزمین نارسیده میگوید — خانهٔ انوری کجا باشد

شمس طبسی گوید رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو آورد بداد — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

کافی همدانی

حلقه های سر زلفینش بپیرامن روی — هر درازی شد از پیچ و شکن کوتاهی
راست گوئی که سیه پیش من شد بهمه — بسجود آمده پیرامن آتش گاهی

ابو المعالی نحاس اصفهانی فرماید در هجو

قوم اندر نهان همی گفتند — میشنیدم زدور زمزمه شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد — تا برآرم دمار از رمه شان
من از این دشمنان که اندیشم — جگر خود کسی زند بمه شان

قصيدة معروفة بالتترية للشيخ مهذب الدين بن منير الطرابلسي

حذبت طرفي بالسهر   واذبت قلبي
ومزجت صفو مودتي   من بعد بعدك
ومنعت جثماني الضنى   وكحلت جفني
وجفوت صبا ما له   عن حسن وجهك
يا قلب ويحك كم تخا   دع بالغرور
والى م تكلف بالاغن   من الظباء وبا
ديم يفوق ان رما   ك بسهم ناظره
تركتك اعين تركها   من ياسمين على
وردت فاصبحت من قسي   لا يناط بها
جرحتك جرحا لا يخيط   بالخيوط ولا
نلهو ونلعب بالعقو   ل عيون ابناء
فكانهن صوارم الجر   وكانهن لها
تخفي الهواء وتسره   وخفي سرك قد
افهل لوجدك من مدى   تقضي اليه فينت
نفني الملام لشادن   انا من هواه
عذل العذول وما راه   وحين عاينه

قمر يزين بضوء صبح   جبينه ليل الشعر
وترى اللواحظ خده   فيوى لحسن به اثر
هو كالهلال ملثما   والبدر حسنى ان سفر
ويلاه مما احلاه في   قلب الشجي وما امر
نومي المحرم بعده   وربيع لذاتي صفر
بالله قل لي ان راى   بغداد طرفك او نظر
قل للبغاددة السرا   ة من الكرام اولي النظر
واولي الدعابة والفكا   هة والخلاعة والبتر
بالمشعرين وبالصفا   والبيت اقسم والحجر
ومن سعى فيه وطا   ف به ولبى واعتمر
لئن الشريف الموسوي بن الشريف ابي مضر
ابدى الجحود ولم يرد   الى ملوكي تستر
واليت آل امية الطهر الميامين   الغرر
وجحدت بيعة حيدر   وعدلت عنه الى عمر
واذا جرى ذكر الصحا   بة بين قوم واشتهر
قلت المقدم شيخ تيم ثم   صاحبه عمر
ماسل قط ظبي على   آل النبي ولا شهر

كلا ولا صدّ البتول عن الثراث ولا
واتا بها الحسنى ولا شق الكتاب ولا
وان امرؤ طلب الدليل ورد قولى و
فيقال هذا مسلم فاقول لا هذا
واقول اديّر احمد لم تظلمن ولم
بل كان منع تراثها بقواعد الشرع ،
واقول ان الرب فوق العرش جسم ا .
وليهبطن فى كل ليلة جمعة وقت ،
فى ذى اخذنا عن الاحمنان مكحول
وارى صفات الذات زائدة عليه ولم
وتعدد القدماء ذات ارى برابدا
واقول ان الانبياء عصوا وابد وا ما
وبكيت عثمان الشهيد بكاء نسوان ا
وشرحت حسن صلوته جنح الظلام ا .
وقرات من اوراق مصحفه البراءة با
ورثيت طلحة والزبير بكل شعر
وازور قبرهما وازجر من خالف او

واقول امّ المؤمنين عقوقها احدى الكبر
ركبت على جمل لتصلح من بينها فى زمر
واتت لتصلح بين جيش المسلمين على غرر
فاتى ابو حسن ر سل حامى وسطى و كر
واذاق اخوة الورى و بعير امهم عقر
وماضره لو كان كف وعف عنهم اذ قدر
واقول ان اما حكم ولى بصفين و فر
واقول ان اخطا معاوية فما اخطا القدر
هذا ولم يغدر معاوية ولا عمرو مكر
بطل ببو قته بقا تل لا يبادر الذكر
وجنيت من رطب الخوارج ما تمر و ا ختمر
واقول ذنب الخارجين على على مغتفر
لا تاثمو بقتالهم فى النهروان ولا اثر
والاشعرى بما يؤل اليه امرهما شعر
قال انصبوا لى منبرا فانا البرئ من الخطر
فعلا وقال خلعت صا حبكم واوجز واختصر
واقول ان يزيد ما شرب الخمور ولا فجر

ولحبيته با لكف عن   ابناء فاطمة

وابا حهم ماء الفرات   وماحماه وما

واقول ان يزيد ليس   الحجيم و لا

بل يد خلّنّ مع الحسين   جنان خلد

وحلقت فى عشر المحرم   ما استطال من

والشمر ما قتل الحسين   ولابن سعد ما

ونوبت صوم نهاره   وصيام ايام

ولبت فيه اجل ثوب للملابس   بدّ

وسهرت وطبخ الحبوب من العشاء الى

وغدوت مكتحلاً اصافح من لقيت من

واقل لمن صافحته   هنيئت فى عيد

ووقفت فى وسط الطريق   اقص شارب من

واكلت جرجير البقول   ل بلحم جرّى الـ

وجعلتها خيراً لما   والفواكه والـ

وضدت رجلى كلّه   ومسحت خفى فى

وامين اجهر فى الصلو   ة كمن بها قبلى

واسن تسنيم القبو   ر لكلّ قبر

واذا اجرى ذكر الغد   ير اقول ما صح الخبر

ولبت فيه من الملا   بس ما اضمحل ومادثر

واحرمن المتعتين   بحكم سيدنا عمر

واقول وطى الامهات   يحلّ ان لفّ الذكر

واجيز نيك المرء للـ   رجل المجرد فى السفر

والوطى للملوك جا   ء به الكتاب فلا تذر

ولا شربن مفا دة النبـ   ـاء من كفّ اغر

واقامرن مع المغا   دف فى العشين وفى السفر

ولا لعبن فى كل طنبو   ر و لهو منتصر

واحلّ اكل الجر وما   لم يفتق له بصر

واجيز تطهير المصلّى   بالمنّى اذا كثر

ولا لبسن جلد الكلاب   ولا سجدن على العذر

ولا بدلن تكبير ها   عند اى هدت بزر كتر

واجيز تبديل السلا   م بضرطة لمن اختصر

واقول ثمة تم د ين   الحق فينا وانتصر

وسكنت خلق واقتد   يت بهم وان كانوا بقر

واقول مثل مقالهم   بالفاسق ياً قد نشر

مصطبحتی مكسورة   وفطيرتی فيها ر
تقرّ يورى برئيهم   طيش الظليم اذا
وخفيفهم مستثقل   وصواب قولهم
وطباعهم كطبا لهم   جبلت وقدت من
ما يدرك التشبيب   تعن يد البلا بل ذ
واقول فی يوم طحار   له البصيرة والد
والصحف ينشر طيّها   والنار ترمی با ل
هذ الشريف اضلّنی   بعد الهدایة و
مالی مضلّ فی الوری   الّا الشريف ابو
فيقال خذ بيد الشريف   فستقر كما
لواحة ليشظوا فما   تبقی عليه ولا ن
والله يغفر للمسیء   اذا تنصّل واعتد
الا لمن جحد الوصی   ولايه ولن ا
واحذر الهلك سوء   فعلك واحتذه كلّ
شامية لو شا جها   تنّ المضما حته لا ا
ودری وايقن انّها   بحر والفا ظلی د
وبديعة كخريدة   عذراء توحل فی

حبّرتها فغدت كزهر   الرّوض باكره المطر
والی الشّريف بعثتها   لمّا قراها وابتهر
ردّ الغلام وما   استمرّ علی الجحود ولا اصر
واصابنی وجز بته   شكراً وقال لقد صبر

لابی ناجية الشاعر

وحمراء قبل المزج صفراء بعده   امت بين ثوبی نرجس وشقايق
حكت وجنة المعشوق صرفا فسلطوا   عليها مزاجا فاكتست لون عاشق

صهبای قمی

صهبا خم می بکه فروشی بود است   بيمانه حريف باده نوشی بود است
آنزا كه عنبرينه صبو مينا منند   مستی است كه برلحظه بدوشی بوداست

مجيرالدين بن محمد بن تميم كتبهما علی وردة وارسلها المعشوقة

سبقت اليك من الحدائق وردة   واتتك قبل اوانها تطفيلا
طمعت بلثمك اذ رأتك فجمعت   فمها اليك كطالب تقبيلا

لابی نواس

عجبت من ابليس فی كبره   وخبث ما اضمر فی نيته
تاه علی آدم فی سجدة   وصار قوادا لذريته

لأبی نواس

1

وليلةٍ طال سهادی بها　　فزارنی ابليس عند الرقاد

وقال لی هل لك فی قحبةٍ　　لبيبةٍ تطرد عنك الرقاد

قلت نعم قال وفی مطربٍ　　اذا انشد اطربت منه الجماد

قلت نعم قال وفی شادنٍ　　قد كملت احفانه بالسواد

قلت نعم قال وفی قهوةٍ　　عتّقها العاصر من عهد عاد

قلت نعم قال وفی طفلةٍ　　فی وجنتيها للمحب اتقاد

قلت نعم قال فنم آمناً　　يا كعبة العشق وركن الفساد

قال زين الدين عمر بن الوردی معارضاً لذلك نمت وابليس بحيلة مشدّ بها

2

فقال ما قولك　فی　حشيشةٍ　مشبعة

فقلت　لا　قال ولا　خمرةٍ كرمٍ مذهبة

فقلت　لا　قال ولا　مليحةٍ　مطيبة

فقلت　لا　قال ولا　اغيد بالصدر اشنبه

فقلت　لا　قال ولا　آلة لهوٍ مطربة

فقلت　لا　قال فنم　ماانت الا حطبة

طوطی راست

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خصال　　نظر از منظر خود بشب و روز و مه و سال

وه چه در پشت تو آمد که جبانی چه نشست　　کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

چند مالم بدرت چند زنم چند کشم　　رخ زرد و آه زدل تیر ز مژگان خیال

جستم از تو و بر دامن خود پاک کنم　　موزه از پای تو ای سرو خیابان دلال

خواهرت رفت ترا در بچگی میکردم　　آن نصیحت که مگر دست کس از هیچ کمال

بچه داری که ترا تا بجهان میکردم　　صد دعا از دل محزون پریشان احوال

مادرت کان کرم بود بداد از پس و پیش　　بفقیران ته نان و باسیران زر و مال

طوطی خسته اگر بر تو نهد جب مدان　　نام محبوبه و عاشق کشی و حسن جمال

ایضاً طوطی آذربایجانی راست درهمین معنی

تو خوش خفته بودی دیگر دست　　دعاو ثنا تا بوقت سحر

بمن داده دیگران را بده　　قبا و کلاه و کمربند زر

جبان میزنم تا تو خندان شوی　　عدوی ترا کاردو اندر جگر

لصاحب بن عبّاد

دقّ الزجاج ورقّت الخمرُ　　فتشابها فتشاكل الأمرُ

وكانّما خمرٌ ولا قدحُ　　وكانّها قدحٌ ولا خمرُ

سيف اسفرنك راست

سوزنش لعل بریزد از پر همای در هوا　　گر بخورد ز کشته لعل لب تو استخوان

سپهر کاشی صاحب ناسخ التواریخ فرماید در مدحت محمد شاه قا

مرغ از سر شاخ برداشت صفیر ابر از بر شاخ بگذاشت سر
در جیب سحاب دُر است و گهر در دست صبا مشک است ه
هم شبنم گون مرجان شد و لعل هم جام شقیق بر می شد و ...
کوه و در و دشت پر گل شد و مل ... بارد و گل از ابر مطر
وان صف زده سرو غلمان بهشت بر یده قبا از سبز حر...
بلبل به نوا بر داشته بم صلصل به خروش آراسته ز...
اشعار سپهر در مدحت شاه گویند به باغ مرغان بر ...

یحیی نیشابوری فرماید

بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست

لاادری

داری هوس سفر برای تو جانانه ام آه این چه آرزو هست که مرده ایم

ولی دشت بیاضی

او لب از تنگی سؤالم گشته بی سخن من به تماشا که در فکر جواب است

ضمیری راست

چه می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید فریبی کاول از در خورده هم باز...

عالی شیرازی راست

با غیر آمدی که رشکم کنی هلاک من خوش که پرسش دل بیمار کرد...

ابوحیان

غرناطی نحوی راست موشح در عشق محبوب سنی نام مکنی با بوالفرج

عاذلی فی الاهیف الانس لو رآه الان قد عذرا رشاء قد

انه الحور غصن من فوقه قمر قمر من سحره شعر ثغره فی فیه ام

درر جال بین اللمی واللعس خمرة من ذاقها سکرا ارحبه بالرد

ام کحل ریقه بالثغر ام عسل وردة بالخد ام خجل کحل بالعین ام کحل

بالعما من اعین نعس جلبت لناظری سهرا مذ نای عن مقلتی سنی

ما اذیقا لذة الوسن طال ما القاه من شجن عجبا ضدان فی بدنی -

بفؤاد جذوة القبس وبعینی الماء منفجرا قد اتانی الله بالفرج اذ

دنی منی ابوالفرج قمر قد حل فی المهج کیف لا یخشی من الوهج فیه

لو صابه نفسی ظنه من حره شررا نصب العینین لی شرکا فانثنی

والقلب قد ملکا ثم اضحی له فلکا قال لی یوما وقد ضحکا انجی من

ارض اندلس نحو مصر تعشق القمرا یعنی ای کسی که مرا در عشق آن محبوب باریک میان

همی ملامت آوردی اگر اکنون بدو نظر کنی خود این شیفته را معذور داری چه وی آهوی بره ... است

خوش چشم حوری است که ... چارآسته و شاخه تازه ... که از فرازش قمری ... درخشیده و ... این حاز ...

موی فرو پوشیده ندانم او را به دهان تنگ و دندان خوش ... یا در نایاب ... از میان ... دندان

و شکر لبانش ... آیا ... هر کسی را از او ... خود ... او را ... آیا این

... شیرین ... ولی ... این ... دندان است با حلاوت انگبین و این کل

چه ... با رنگ انفعال و این گونه سرمه است با سیاهی چشم ... از آن دیده خواب

آلوده صحبت از دیدهٔ من خواب ربود از آن گاه در چشم گریانم خیال درخشش نه با

ذائقهٔ دیرکان هیچ لذت خواب نچشیده و روزگار محنتم بی مداوا کشیده شگفتا دارا

شیفتگی در بهتان متضاد در یکی پیکر فراهم شده یا شعلهٔ آتش است که از دل من همی زبا

و دیگر چشمهٔ آب در از دیده گانم همی فرو ریزد و براستی در اکنون کار بدان گاه من

که در دولت وصال اقبال نماید و آن محبوب دیرینم یکبار نشیند آنگاه خوابان در خ

خوابگاه من خیمه و خرگاه برافراخته و در جحیم قلب سوزانم منزل جا و بساخته حظ به انجهة

همی گریزان است در منزل جاویش هم آتش سوزان است اگر از من نفسی برانم کی خوا

خود آرا شرارهٔ نار بندارد کونهٔ از آن در ترکی فتانشی طائر دلرا دامی نهاد و بدین حیله

در آشیانهٔ آزادی تقفس شد که گرفتار ساخت روزی آن قمر سپهر حسن با من شکر خنده که

ای پیر دانشمند آیا از سرزمین اندلس تا ملک مصر همی بتاختی و حاجت خود را شیدای

رو به ساختی

لا ادری

هذا جمال دقائق الأخبار   هذا ثمال أفاضل الأدباء

هذا أساتذة عصرهم من أسرهم   فيه الكفاية عن عنا الأسفار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الاخبار [illegible] الاول [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

~~خطر~~ حظ طهرانی استرابادی = ز تیغش سکه زخم کاری در دل ما داده‌اند بیش از مردم چشم
آب هشت : گهر قلمی کار روزنه خال بکنج لب کمی طره مشکفام دای کمال من دل دانه‌ای
(عالی گرداننی = دل رفته و کس نیست حال واقف در حال جز آنکه چه من زسوی داشته باشد ل
دل یعقوب نباشد جز آنکه چو رسید لیس روا داشته باشد : ملا شیرازی — هر کز تنیه گلبن هم
که همیشه بعد بهار و خزان حز : ایضاً — تنم را بکش او و حرف حزین نخوردارم در دل را بنج
از حال خبر دارم ؛ بیجاں تفرشی — به دل جوید اننکه وفاش ستد اینهمه حزن بیل ابلا زدہ
صفا اصفهانی — با زمرهٔ فقرا از روز در تیم خورشید اخر روز ما آفتاب تیم کو یارها
با تیر همه چشم ور راست اسیر سرتا بپا تیر زنهای خانه بر دوش هشیار سر را زنیم
زمحیشی با عشق منتسب در مدرس فلک ابنک کتیم برابر ملک خراشند خطیم بر
حوز بر ما چه جلوه کنی چل سال بکیرد از عمود ما عقد بیم : (محتشم) — ستة
چه ماهشی نگرید چم با رمه سیاهش نگرید شاه حشتش به آورا زحوز عالم آشوب نگرید
عذر خواهی کنم بعد از قتل عذر به تر از گناهش نگرید محتشم که گستر است ستون بیله
چه کلاهش نگرید : شیخ عطار — باز که آن حسنی با جنگ ساز کرده در دوازهٔ بلا را باز کرده
تا حلقه‌ها ز عشق دست کرده روزی ما از برای حلقه کردن دراز کرده

از مثنوی موسوم بشیر و شکر شیخ بهائی عاملی است

ای مرکز دائرهٔ امکا ن　　　وی زبدهٔ عالم کون و مکان

تو شاه جواهر　ناسو تی　　　خورشید مظا هر　ه　هو تی

تا چند به تر بیت　 ر بـ نی　　　قانع به خزف ز در عد ...

صد ملک ز بهر تو چشم براه　　　ای یوسف مصر برای ز چ...

تا والی مصر وجود شوی　　　سلطان سریر شهود شو ...

در روز الست بلی گفتی　　　وامروز به بستر لا خفتی

ز ... شاخ روان ز رخ زردی　　　الله الله تو چه بی دردی

شد عمر به سخت و امان بنه　　　وز بادهٔ لهو و لعب مست...

انوری

بازینچه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد — ناقص همه افزا شد و زاید همه افزا

هم جره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — از روز که آوازه فکندند خزان را

آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب شد عنبر و بان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

بسم الله تعالی

باب الالف مشتمل بر دو مقاله مقالهٔ اولی در بیان حالات مردان از-
شعرای پارس

ابوعلی سینا بلخی وی از اجلّهٔ حکمای اسلامی است پدرش عبد الله
حسین بن سینا حکیم بنام جدش شهرت یافته و در سن هجده سالگی فارغ-
التحصیل شده و بهمدان مسافرت کرده وزارت شمس الدوله را پذیرفته
بعد گریخته در خانه پنهان شده صاحب مجمع الفصحاء میرزا هدایت طبرستانی
مینویسد که در مدت چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بوده کتاب-
هدایة و رسالهٔ حی بن یقظان و کتاب قولنج را تصنیف فرموده و حکیم را تصنیفات
زیادات مانند قانون در طب که در حقیقت چون او تاکنون کتابی نوشته نشده
در قصص العلماء در ذیل حالات فاضل هندی که انشاء در جلد سیم این نامهٔ
مبارک حالاتش را مفصلاً رقم خواهیم کرد مینگارد که حکیم را قوهٔ سامعه و باصره
بحد کمال بود چنانچه در اصفهان آواز چکش مسگران کاشان را میشنید و از
دو سه فرسنگ راه مگس را مشاهده مینمود و در ۴۲۸ بمرض قولنج درگذشت
و وی طبع موزونی داشته گاه گاهی شعری میفرمود و از اوست

از (۲) تکبه دلم طریق عشقت سپرد اشکم ز رو تو برهمی رشک برد

بنگر که بدیده چون همی درگذرد تا نگذارد که دیده در تو نگرد

ایضاً

ای کاش بدانمی که من کیستمی سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی ور نه بهزار دیده بگریستمی -

گویند شخصی حکیم را نسبت بکفر داده بود وی چون شنید این
رباعی را باو بفرستاد

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و این هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

احمد غزالی وی برادر محمد غزالی است مشهور بحجة الاسلام و از
مشایخ صوفیه بشمار آید و از مریدان شیخ نساج است و عین القضاة همدانی
صاحب تمهیدات ارادت بوی داشته رسالهٔ سوانح العشاق در مراتب
عشق را وی تالیف کرده در طرائق الحقائق وفات او را در ۵۱۷ هجری نگاشته
و این رباعی را باسم وی دیدم

عشقی به کمال و دلربائی به جمال دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

ابو المثل بخارائی از شعرای آل سامان است و بیش از این نگارنده بحالش
اطلاع ندارد از اوست

بیت

چو خواجه کرد ادکه زکار نامه ما بشهر باز رساند سبک چکامه ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

14 [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله تعالی

باب الالف مشتمل بر دو مقاله مقالهٔ اول در بیان حالات

از شعرای عرب

ابوالاسود دؤلی

ابوالاسود دؤلی هو ظالم بن عمرو الدؤلی البصری وی بحصافت و اصابت رای معروف است و از تابعین حضرت امیرالمؤمنین بشمار آید جلال الدین سیوطی در طبقات نحات او را اول کس داند که بتعلیم امیرالمؤمنین علی (ع) علم نحو را تدوین نمود و در روایت احادیث و از حضرت علی (ع) و ابن عباس و ابوذر غفاری (رض) روایت میکند شاعری طلیق اللسان و سریع الجواب بوده و در سنه (۶۹) هجری طاعون درگذشت زمخشری در ربیع الابرار مینویسد که معویه و ابوالاسود را باشیائی چند هدیه بفرستاد و در میانه و عائی از حلوا ابوالاسود گفت ای پدر این هدیه از کیست گفت اینها را معویه بنزد ما فرستاده تا دین ما را بربایند دختر این شعر ببدیهه بگفت

[illegible]

ابالشهد المزعفر یابن حرب	نبیع علیک احسابا و دینا
معاذ الله کیف یکون هذا	و مولانا امیر المؤمنینا

شیخ ابوالفتوح رازی در تفسیر خود میگوید که ابوالاسود در بنی قشیر آمد مردم آن قبیله از خوارج بودند چون شب تاریک شد منزل او را سنگ ساختند صبحگاهان ابوالاسود ایشان را بسبب این کردار زشت ملامت کرد گفتند ما رمیناک ان الله رماک ابوالاسود گفت لا تکذبوا علی الله فلو ان الله رمانی فما اخطأنی گفتند از حب علی دست باز دار در پاسخ این اشعار بگفت

یقول الارذلون بنی قشیر	طوال الدهر لا تنسی علیا
احب محمدا حبا شدیدا	وعباسا وحمزة والوصیا
هوی اعطیته منذ استدارت	رحی الاسلام لم یعدل سویا
فان یک حبهم رشدا اصبه	ولست بمخطئ ان کان غیا

گفتند از شعر واپسین چنان فهمیده میشود که در حب ایشان اندر شک و ریب باشی گفت مگر خدای این شک و شبهتی بود در آنجائی که میفرماید و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین این دو بیت را از ربیع الابرار زمخشری باسم انجاب نوشته بود

أفنّدی فی حب آل محمد	حجر بفیک فدع ملامک او زد
من لم یکن بحبالهم متمسکا	فلیعرفن بولادة لم ترشد

اشعث بن قیس

اشعث بن قیس وی از قبیلهٔ کنده است و صاحب ناسخ التواریخ او را از صحابهٔ امیرالمؤمنین (ع) داند لکن از دشمنان آنحضرت بود و پس از شهادت علی (ع) چندی نزیست که درگذشت از اوست

اتانی الرسول رسول علی	فسر بمقدمه المسلمونا

رسولُ الوصیِ وصیّ النبیِّ   له العقلُ السّبق فی المُوصینا

ومالهم مستزاد — اهواک وهات لی جلیل الالطاف   یا ذا

اشکوک غدا عنه خفی الالطاف   عند السحر   صممت علی

بالترجع وطاف حول الحجر   لا تهجرنه انی خبیر الاجحاف

لا ادری — تعلیم ناز چند ها چند دهی چشم مست را   دل آتشکده

ببرد نگه تو دانی نگاه داشت . میرخونیه — حاکمین عیشوم زنار

از لبکه برون رفتی تو دام عتماد نیست . اکتفا راو میکوبم نارم میکشد تا

بعد از انتظار رم میکشد . حنظله یزدی — صحبت او تو بجوی صحبت خار

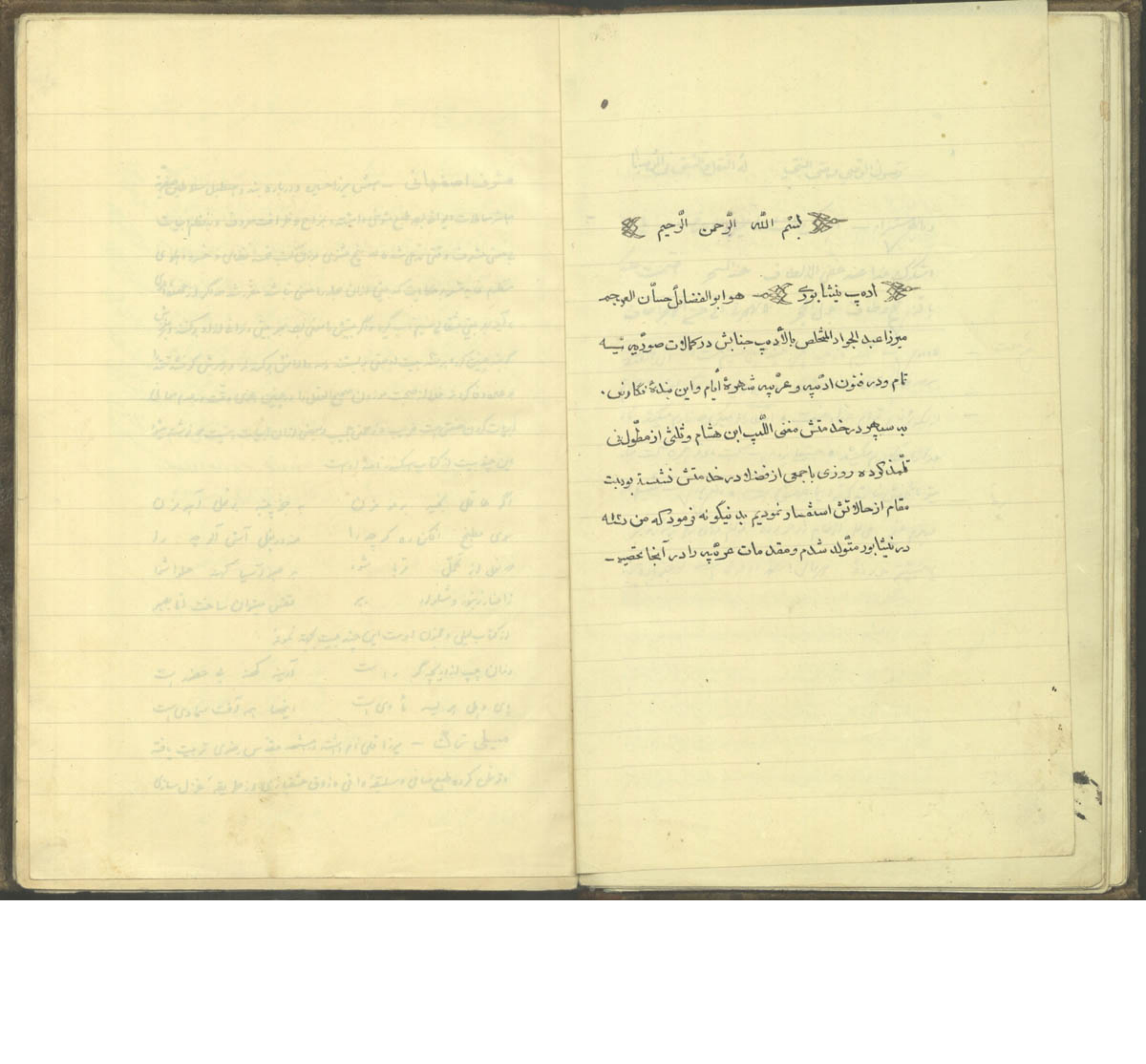
بیتو ما بخوش نباشد کر ترا با ما خوشی . داعی یزدی — شنیدم

در بزم غیر می لعل از جام زر خورده ، نداخم در آن بزم به شوربوش

یا بعشیر خورده   بهر حال در لهو او آزرده ز راجزاده جیم

حرمست

بزرگ



بسم الله الرحمن الرحیم

ادیب نیشابوری — هو ابو الفضائل حسان العجم میرزا عبد الجواد المتخلص بالادیب جنابش در کمالات صوریه و معنویه تام و در فنون ادبیه و عربیه شهرهٔ ایام و این بندهٔ نگارنده به سبب درک خدمتش مغنی اللبیب ابن هشام و قلیلی از مطول نزد او تلمذ کرده روزی با جمعی از فضلا در خدمتش نشسته بودیم به مقام از حالاتش استفسار نمودیم بدین گونه فرمود که من در قریه ... در نیشابور متولد شدم و مقدمات عربیه را در آنجا تحصیل —

بسم الله الرحمن الرحیم

ادیب نیشابوری — هو ابو الفضائل احسان العرب والعجم

میرزا عبد الجواد الخراسانی الادیب مناقبش در کمالات صوریه و معنویه

تام و در فنون ادبیه و عربیه شهره [illegible]

در [illegible] مغنی اللبیب ابن هشام و [illegible] از مطول [illegible]

[illegible] کرده روزی با بعض از [illegible] نشسته بودیم بمناسبت

مقام از حالاتش استفسار نمودیم [illegible] فرمود که من در سن [illegible]

در نیشابور متولد شدم و مقدمات [illegible] در آنجا تحصیل کرده —

مشرف اصفهانی — اسمش میرزا حسین و درباره بنه و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته و بمزاح و ظرافت معروف و بنظم ابیات بامعنی مشغوف و وقتی مدعی شده که پنج مثنوی موزون کتب خمسه نظامی و خسرو دهلوی منظوم نمایم مشتمل بر حکایات که بیتی از آن جمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهده دعوی برآید بهر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود بهر بیتی دندانی از او برکنند و بمزش کوبند چنین کرد و برسه بیت او معنی بربستند و سه دندانش برکندند و بر سرش کوفتند تخته را بوعده وفا کرده خالی از صحبت موزون صحیح العقل را و چنین دعوی وقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات بهیئت که نوشته میشود این چند بیت از کتاب اسکندرنامه اوست

اگر عاقلی بخیه برمو مزن
به جز پنبه بر نعل آهو مزن

سوی مطبخ افکن ره کرچه را
منه در بغل آتش آلوچه را

درنی از تحمل ثریا شود
به صبر آسیا کهنه حلوا شود

ز افسار زنبور و شلوار ببر
قفس میتوان ساخت از ابر

از کتاب لیلی و مجنون اوست این چند بیت بجهت نمونه

دندان چپ از دریچه گر راست
آدینه کهنه بی حضور است

ای دهل هریسه ماوی است
اینجا همه آفت سماوی است

میلی ترک — میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقه وافی و ذوق عشقبازی در طریقه غزل سازی

اینده ورق از اشعار کتبی این بنده جانی محمود الحسینی است

ان التمتع سنة منفردة   ورد الکتاب بها وسنة احمد
لف الحریر علی الایور و غمرها   فی الامهات دلیل طیب المولد

من فتاوی الائمة الاربعة لناصر الخسرو العلوی ونعم ما قال

شافعی گفت که شطرنج مباح است مدام   لیک مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به از این گوید و در باب شراب   که ز جوشیده محور تا نبود بر تو حرام
حنبلی گفت که گر زانکه بغم در مانی   بنگ تناول کن سرخوش بخرام
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک   انهم از بهر تو تجویز کند وطی غلام
بنگ و می میخور و کون میکن و میباز قمار   که مسلمانی از این چار امام است تمام

قال امیر المؤمنین
العدل حیوة الاحکام
الصدق روح الکلام
الدنیا سوق الخسران
النعمة دار الاحسان
الصبر مطیة لا تکبو
الحق سیف لا ینبو

لا ادری

عبارا تنا شتی وحسنك واحد   وکل الی ذاك الجمال یشیر

لا ادری

لو کنت ماء کنت غیر عذب   او کنت سیفا کنت غیر عضب
او کنت طرفا کنت غیر ندب   او کنت لحما کنت لحم کلب

لا ادری

اری فی صدغك المعوج دالا   علیه نقطة من مسك خالك
فصارت داله بالنقط ذالا   فها انا هالك من اجل ذلك

جامی فرماید

خیر الوری بعد النبی   من بنته فی بیته
من فی دجی لیل القمر   ضوء الهدی فی زیته

پیدا گرد و از و است

در این حوزه سالی نباشد مناسب   که با شناسب مصاحب
تو کم لطفی و من در این خم درویشی   شود به دسته غالب
کنی تا نزاع من و غیر ...   نکاهت کنند ... صاحب
ولش جمع گر ... گو ...   ... نیست ... عیب
... عزت ایکه ...   سخن بگرد ... جواب

هم از ابیات و تغزلات او است

منم و دل خرابی بتدریس ...   به چکامه ... دارم او را
در ... هر سو جزی ...   گر به ... جزی داشت

فال الحريري

جاء الشتاء وعندي من حوائجه ... سبع اذا الثلج من حاجاته
كن وكاد كيس وكانون وكاس طلا ... مع الكباب وكس ناعم وكر

قيل في جوابه

يقولون كافات الشتاء كثيرة ... وما هي الا واحد غير مفتر
اذا صح كاف الكيس فالكل حاضر ... لديك وكل الصيد في جوف

لا ادری

هذا رمضان كلنا نخشاه ... من اجل صيام
ما قولك يا فقيه في فتواه ... عجل بكلام
من بات معانقاً لمن يهواه ... في جنح ظلام
هل يفطر عند ما يقبل فاه ... ام صوم تمام

جواب

يا من سئل الفقيه عن فتواه ... فالشرع فيه
فانظر لكل منا فخذ معناه ... ان كنت فقيه
من بات معانقاً لمن يهواه ... ان كان مليح
لا يفطر عند ما يقبل فاه ... فالصوم صحيح

محمد ملك الشعرا گوید

۱۰ مرتبه زین ۹ فلك و ۸ بهشت ... ۷ اخترم از ۶ جهة این ماد
در ۵ هوس و ۴ ارکان و ۳ روح ... ایزد به ۲ کون چون تو ۱

[illegible]

لنا الفضل في الدنيا وانفك راغم ... ونحن لكم يوم القيمة افضل

فال الحريرية قصيدة كم جوها ... احضل الشاعر ولغيرها فال

رباعی

خیام نیشابوری

می گرچه حرام است ولی تاکه خورد ... وانگاه چه مقدار خورد باکه خورد
وانگاه که اینچهار جمع شرط آمد جمع ... پس می بجز از مردم دانا که خورد

بمذهب شاعر گفته است

من می خورم هرکه چه منه اهل بود ... می خوردن من نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق زازل میدانست ... گر می نخورم علم خدا جهل بود

جواب گفته است استاد البشر خواجه نصیر الدین طوسی این رباعی را

گفتی که من و هرکه چو من اهل بود ... می خوردن او نزد خدا سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن ... نزد عقلا زغایت جهل بود

نیاز شیرازی

زیک خشت وگل اخر خانه کردند ... چرا آن کعبه این بتخانه کردند

طبیب اصفهانی

جائی که شب شدند حریفان تمام مست ... باور که میکند که تو هشیار بوده ئی

ادیب اول نیشابور فرماید

شیعه در گور حنیفه رید وسنی سجده کرد ... ریدگاه شیعیان شد سجده گاه سنیان

لا ادری

تفاحة جمعت لونين خلتهما ... خدا حبيب ومحبوب قد التصقا
تعانقا فبدا واش فراعهما ... فاحمر ذا خجلاً واصفر ذا فرقا

صاحب ابن عباد گوید

رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاكل

وكانما خمر ولا قدح وكانها قدح ولا

للبيد بن ربيعة العامري

وطرفك اذا ما جئتنا فاحبسنه كما يحسبوا ان الهوى حيث تنظر

اقول وزعم ابو محمد الاسود في كتابه المسمى بنزهة الاديب ان ابا علي الفارسي حرف هذا

اذا جئت فامنح طرف عينيك غيرنا لكي يحسبوا ان الهوى حيث تنظر

لحسان ابن ثابت

لنا الجفنات الغر يلمعن بالضحى واسيافنا يقطرن من نجدة دما

حكي انه وقع بين النابغة الذبياني وحسان كلام فشنع عليه النابغة في هذا البيت

وقال له استعملت جمع القلة في الجفنات والاسياف وكان الانسب للمدح

ان تقول الجفان والسيوف لانها للكثرة وقوله الغر وهي البيض وكان الانسب

السود لانه تدل على كثرة وضع الطعام فيها حتى اسودت وقلت يلمعن في الضحى

ينبغي ان تقول يلمعن في كل وقت والانسب ان تقول يلمع في الدجى

الجسم الذي ادنى صقاله يلمع في النهار بخلاف الليل فانه لا يلمع فيه الا ال

وقلت يقطرن والانسب بالمدح ان تقول يسلن اقول دخل النابغة

نور علیشاه

من در تاج خسروان لؤلؤ لالایم در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتا

گه نار وگه نور آمدم گه مست مخمور آمدم وگه بر دار منصور آمدم هم لا و هم

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید و بیضا کنم فرعونیان را سر بسر مستغرق

نگاه نه ازدی و نیایش کنیم و در خودستایش دانیم ریشه گوهر هستیش را
چه چیز والایش منیتی هست پیدایش هر چند با دهست و از او دلبوریا
پس پنهانیش پیدا آشکاریش هویدا بی انباز و بی نیاز بر همه دستی
و یکتاستی بازهست . و درود بیکران شایان نمایان جاودان برای
خورشید سپهر آیین گزینان انجام رشته پیامبران یزدان محمد پور عبدالله
و فانیدان پاک او ویژه بالاتش انجمن آفرینش سرچشمه جویبار دانش
آغاز راهنمای آیین نخستین علی پور ابوطالب با یازده فرد خورشید پیام یکتا
پیشوایان راستگویان درست پویان خداشناسان چراغان بزم نگهبان
فرزندانشان را از ایشان رسته و پس از آنان بجایشان نشسته و با
آئینشان برخواستند سپس پرداشان رستگار و دشمنانشان خوار باد

((مقدمه کتاب (کلمة التوحید) شکوه بیرجندی))

(نقل از ارمغان سال هفتم)

(انجمن ادبی خراسان — حفظه به در شوکت علم و ادب . در ده ها فقط شعر و سال
فضل و هنر و ادب در این سال ۱۳۰۵ هجری شمسی — چهار رکن معظم از ایوان ادبی
بزلزله مرگ فرو ریخت و در حقیقت کاخ شعر و سخن یکباره سرنگون گردید :

(از انجمن ادبی شیراز — اثر) رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و قل الحمد لله علی
اصطف — سپس

عبارة — کسیه را از جعبه و کسیه را از کعبه شناسد : حریف کرده و شکرش وقف
خانه تاریکتر از شب یلدا دل شکسته تر از دل رهگذر :

مقدمه — علم احوال گذشتگان یکی از شعب مهمه تاریخ است که در تمدن یونان و روم مقامی منیع
داشته و در مدنیت اسلامی نیز باسم (علم الرجال) تا اواخر انحطاط علمی اسلامی در مدارس مشرق
تدریس میشده است • در مدنیت اروپای امروز این علم مانند سایر علوم مراتب بلندی را حائز
شده متخصصین و محققین بسیار بتوسعه و تکمیل آن اشتغال دارند • تحقیق و اجتهاد در تاریخ بزرگان
ایران سابق امروز در غرب مجهول است برای دشوار و با نبودن مرجع و مآخذ تاریخی و بی علاقگی
اسلاف بضبط و نوشتن بالیسی در هر قدم با موانع و مشکلات بسیار روبرو شود اگر از خصایص و جزئیات
احوال حالات رودکی و فردوسی سعدی در دست نیست میتوان علت معلول را علت انهدام مدارک
و اسناد پنداشت و با فقدان شرح حال شعرای عصر مغول را نمیتوان تقصیر چنگیز و تیمور دانست •
بدین جهت با وجود موانع و عدم وسایل حتی الامکان به تحقیقات حکمتشه حالا که کمال الدین شروع کرده
شرح زندگانی این شاعر بزرگوار این بنده از شعرای مهم عراق و متکلم سبک خاص در مضمون و عبارت است
بموجب توجه و ملاحظه میگذاریم • شاعر بزرگ تنها کسی است که در تحت تأثیرات مختلف
عصر خویش تربیت شده شعر گفته یا چیز نوشته است پس برای شناختن شخص شاعر لازم است
نظری بتاریخ عصر او بنظر جزئیات و انتشار او در شاعری آنها بزرگ روش و در زوایای آنها نیز نگریسته است
در نظر گیریم ! ارمغان سال ۷))

---

۱۱ بزرگان و شعرا و ادبا شروع کرده شرح زندگانی بموجب توجه و ملاحظه
میگذاریم و لغت بجهت تهیه و ترتیب تصدر کتاب مرحوم استاد [illegible]
پرداخته‌ایم و از خداوند بی انباز و بی نیاز و بخشاینده بلند نواز مسئلت توفیق مینمائیم -

واگر دعوی شود در چرخ حقوقی گردون وسقف متقوس سپهر نیلگون بر تال چله پادشاهی سایه نیفکنده همیشه
ربع مسکون و منفعل جمهور ها مون همتا را و خسروان نشسته به دلایل متین مثبت شود و بحیثها می گردد :
از پایه طفولیت به درجه رجولیت رسید : همه رزم خواه و همه جنگجو همه کینه دار و همه تندخو
سپاه او را بنه و لصایح او را قبایح شمرد [illegible] طوس را بنه کرده و پالهنگ در گردن نهاده و از دشت
ختن و مکه بانان کینه جو بفرستی : فریبرز کرد را بجا زنت او نامزد کرد : روز روشن از ترکمان
تار گردیده شد و ستاره از تلاطم ظلام متواری گشت : زگرد سواران فضای جهان چنان شد که پیدا نه :
سیوف با چکاد (پیشانی) همراز و رماح (نیزه) با اکباد همساز صوارم (شمشیر) را [illegible]
قراب (غلاف) از رقاب (گردن) دلیران مصاف [illegible] و خناجر (خنجر) را با نیام [illegible]
شیران کارزار : در تهنیت ورود آقای حاجی میرزا حلبیه [illegible] بر طرز حکیم [illegible]

تا کسی آید سرا آواز ملک / از در کاروان آید همی / مژده پر [illegible]
باز سوی آشیان آید همی / خانمان ویران کن کفر از سفر / باز سوی خانمان آید همی
داد و داد از دین چو در حلب / کاستان عشق آستان آید همی
شعر فوق مرحوم ایرج میرزا تجیه کرده مخصوصاً بیت اول را

پلکان وکالت پارلمان —

بعضی شغل انسان را زودتر به مقام وکالت مجلس می رساند — مثلاً در ممالک
عدلیه بیشتر از همه نمایندگی ملت انتخاب می شوند — در آلمان مستخدمین
بیشتر موفق می شوند به دلیل آنکه از ۴۲۷ وکیل پارلمان آلمان ۱۰۲ نفرشان
ادارات هستند و ۷۱ نفر نمایندگان جمعیتهای کارگران و ۵۷ نفر از نویسندگان
— عده وکلای عدلیه در رایشتاک به ۱۷ نفر محدود است و عده ملاکین
از ۷ نفر تجاوز نمیکند ، معلمین ۲۷ نفر ارباب صنایع و ۷ نفر که —

و ۳ نفر طبیب و ده نفر هم از طبقه نسوان در رایشتاک سمت نمایندگی دارند .
نقل از سال ۱۴ و شماره ۱۱۷ ستاره ایران مطابق با ۲ شنبه ۲۶ آذر ۱۳۰۷

[illegible]

[illegible]

پارلمان و وکالت پارلمان —

معرفت قبل از آن را [illegible] و وکالت [illegible] شد در [illegible]

[illegible] شود [illegible] در آلمان [illegible]

بیشتر [illegible] ۴۷ [illegible] وکیل پارلمان آلمان ۱۰۳ نفر [illegible]

[illegible] ۷ نفر [illegible] و ۵۷ نفر [illegible]

[illegible] ۱۷ نفر [illegible]

[illegible] ۷ نفر [illegible] ۴۷ نفر ارباب صنایع و ۷ نفر [illegible] —

هاتفی شیرازی فرماید

ای سپهر جلال را مه نو — نکته‌ای گویمت بیا بشنو
تا نگردد نقاب روت موی — نروی رو گشاده بر هر کوی
هرگه چیزی برایگان دهدت — نستانی اگر چه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز — همچو خاشاک خشک زآتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
بر رخی که باده خواه شود — از می سرخ روسیاه شود
پیران را کند چه کار خراب — هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که بود می‌پرست و خودآرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد — این چنین جامه ننگ مرد آمد
سرخ و زردی که لایق مرد است — اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

میرزا محمد مازندرانی راست

نمیدانم ز منع گریه مقصد چیست ناصح را — دل از من دیده از من اشک از من آستین از من

طرزی افشار راست بطرزی خوش و غزلی دلکش

در دیدهٔ من آمدی از تقدینب — برگشته ام از مهر تو حب و تقلینب
بادام و حسن قیمت آن یافته بشند — چشمان تو بادام و لبانت حلینا
گر دست تو در دامن اغیار بطو فد — داریم ز رحلین تو نعم البدلینا

شب با تو نشستم بادهٔ گلرنگ بخو رم / از محتسب و قاضی و دزد و د

ایضاً او راست غزل

از زلف سیاهت چین کمند دا / ای کاش بکشم ا دا
این مغبچگان معشوقه ترسم / از کعبه بدیر آ د
دیدم قلندر و گرمینش / گوهی که بوی ی گ
طرزی مجنون از جا ببین / آهو چشمان نی

وله ایضاً

با من دلداده ای دلدار چه بیدن چرا / تو غزال گلشن حسنی (عشق)
میشگاهی با من ای التفاتی با رقیب / با من بیرانگ ای گلرخ د ر
از سر کویت من دیوانه را راندی بسنگ / دلبرا رسم مرا کافیست رنجید
هرکس از قوس اجبر تیر قضا خواهد خورد / مردمان را گو که این تیر و تفنگ

وله

لب شیرین یار ا چیدم / گره از کار بسته آ
از وطن تا به غرب ات دم / نه بلا دیدم و نه کا جید

ایضاً

مباد که از ما ملولیده باشی / حرف حسودان شنولیده
چه درس محبت نخوانده ای جو سودا / زوعیده باشی اصو

وله ایضاً غزل

با تو ای ترک ببر وه که ملیدن چه خوشست / زیر گیت خرقهٔ خز با تو خزیدن چه خوشست

مشرف اصفهانی فرماید بوزن لیلی مجنون نظامی گنجوی

دندان جب از دریچه گور رست / آینهٔ کهنه به حضور است
پای دهی برسیده مادی است / اینجا به آت سماوی است

ایضاً او راست

اگر عاقلی نخب بر مو مزن / بر جز پنبه بر نعل آبو زن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را / منه در نعل آتش آلوچه را
گه نعل از نخل تر با شود / به صبر آسیا کهنه حلوا شود
زانسار زنبور و شلوار ببر / فقس میتوان ساخت اما به صبر

موصت الدوله شیرازی راست در تشبیب

ای ماه اگر ز مهر سویم گذر کنی / بر حالم از وفا یکره نظر کنی
شام غم مرا همچون سحر کنی / منشینی و غم از دل بدر کنی
چادر برم ز مهر ای سیمبر کنی
کامم ز لعل خویش پر از شکر کنی
ابروی روشنت رشک مه تمام / با ماه روی تو روزم بود چو شام
دل چند میبری از دست خاص و عام / سوی من گدا ایمه دمی خرام

منشین بده مرا از وصل خویش کام
تا از وصال خود شادم سحر کنی

ای سرو راستین ایا ماه کج کلاه   تو بردهٔ دلم از کف سپه
بوس از نمیدهی زانروی هیچ ماه   در رهگذار تو گردم چو خاک
تا پای بوسمت پنهان و گاهگاه
هرگه برهگذار برمن گذر کنی

وقتی به گاه رقص ایا ماه بد قرین   در گردش آوری آن خم
گردان چو آسیا گرده چو زمین   گاهیش در بسار گاهیش
زیروزبر کنی آن تن سیمین
ملک دل مرا زیرو زبر کنی

بر بسته چو کره بر موی ای پسر   آن خوابیش مرین وای تر
وانگه رها کنی گه زیر و گه زبر   مسکین دل مرا آنجا
نرمی ز جنبش ایا ماه سیمبر
برتاب آزانده کوه وزان کمر کنی

جانا نه بنده من گیت لحظ دراگوش   این بنده را ملا بگوش حاش
با دیگران روه بر جا مگو مجوش   در بزم سیشان منشین

افسرده

بسم الله الرحمن الرحیم

ابوعلی سیناء بلخی   وی از اجلهٔ حکماء اسلامی است پدرش
بن سیناء حکیم بنام جدش شهرت یافته ودر سن هیجده سالگی
التحصیل وجهدان مسافرت کرده وزارت شمس الدوله را
بعد رنجیده درخانه پنهان شده صاحب مجمع الفصحاء میرزا
الله هم طبرستانی مینویسد درمدت چهار ماه در یکی از قلا
محبوس بوده کتاب حی بن یقظان ورسالهٔ هدایة و قولنج
تصنیف کرده وحکیم را تصنیفات زیادی است مانند قانون در
در حقیقت چون او تاکنون کتابی نوشته نشده وحکیم را تمام
اش بحد کمال بود ودر سنه ٤٢٨ بمرض قولنج درگذ
وگاه گاهی شعری میفرموده از اوست

ایکاش بدانمی که من کیستمی   سرگشته بعالم از پی
گر مقبلم آسوده وخوش زیستمی   ورنه بهزار دیده بگری

آهی ترشیزی   از شعرای صافی اندیشه وعاشق پیشه
عشق بازی با صاحبان جمال خاصه بسلطان حسین میرزا در
او اعتباری یافته اخر الامر در تبریز درگذشت

ش

طرف شمالی صحن مقدس است مسکن گرفته وتا آخر عمر در انجا مشغول
تدریس بوده وانجناب اغلب معلومات خود را از مطالعه کسب کرده
ودر غالب فنون تدریس میفرموده لکن فن غالبش علوم عربیه بوده
مخصوصاً مطول ومقامات حریری را زیاد درس میگفتند واز ابله
چشم راست وقدری هم از چشم چپ انجناب بزا بالمره نابینا کرده
علی الجمله اطلاعات تاریخی وادبی واشعار عرب وعجم بقدری محفوظ
داشت که موجب تعجب مطلعین میشده ودر مناعت طبع وعزت
نفس وبی طمعی درجهٔ افراط را گرفته ومدت العمر بعایدات مختصر
ملکی که در نیشابور داشته درگوشهٔ مدرسه اکتفا میکرده واصلا
متأهل نشده
ودر اوایل حال بسبک حکیم قاآنی شیرازی شعر میفرموده ودر
اواخر سبک را تغییر داده بطرز مولوی رومی وحکیم صفائی در عرفان
شعر میگفتند وقریب بچهار هزار بیت از اشعارش در دست است –
وانجناب در صبح جمعه ١٥ شهر ذی القعدة الحرام سنه ١٣٤٥
مطابق با ٥ خرداد ١٣٠٥ دار فانی را وداع کرده رحمة الله علیه
وبعضی از اشعارش تیمناً وتبرکاً رقم میشود

بازناقوس انا الحق بر ملا باید زدن   کوس وحدت بر سر دار فنا باید زدن
بر نهال آتشی آستین باید فشاند   بر سرشت اسطقسی لیس ولا باید زدن

روزگار آئینه است آری ولی هستی نمات سنگ بر آئینهٔ هستی نما باید زد را

تابش خورشید هستی ز آسمان نیستی است خیمه در صقع طلب از جهد لا باید زد

جلوهٔ هو هم میان جمع بنما ید جمال حلقهٔ احباب سرای از خدا باید زد

گیت کف از خاک تن جند جنیه از آب بقا دمی را خالی از دیوان ما باید زد

تا یکی باید نهان در پردهٔ پندار بود دامن از این پرده را الحق از ایاد

چون التمسش را بلا گفتی هم اکنون بر بلا همچو خاصان کوس تسلیم و رضا باید زد

باید ز ما که هو آنچه پاسخ گو به است گردن لاشان بشمشیر بلا باید

رنگ جاویدی ادب سبقة الله است و بس غوطه در خم انا هو هو انا باید زد

ایضاً آنجناب را است من نواد افکار

میازار ازین بیش خدا را دل ما را بیندیش ز آه دل درویش خدا

خدا در همه جا هست بهر سوی مپوی مجوی جای به جز در دل درویش

مگو چنین و چرا در سخن به سر و پا بدان بگو بگوی فرو ماه سخن پیر

من از شرق ورا آمده ام باش مرو روزی گرم شرق شهود از نظری عزیز

من از ملک بقا آمده ام باش مرو مقتی گرم ملک بقا از نفسی موقع

من از جیفهٔ حیوان خبری دارم و بهوش کف خاک تن داده بقا آید

نه دهو و نه در محو و نه در جمع و نه در فرق نه اطوار بروم ملکم شرق

شما مسجد بیابان خدا گفتار سپرایید نشو شد در آئینه دل زنگ

بپنهان پاشید و به پیند جه آنجا چو اندازه بهم انسی بود

شما نخوران پنجر از راز جهان شد جز از خوردن و خفتن نبود کار شما را

شکستن دل ارباب صفا انیهه تا چند نخواهید شکستن دل ارباب صفا را

دل مرد خدا آئینهٔ حق نمای است غنیمت شمرید آئینهٔ حق نما را

طبیبان خدائیم نیا موخته از استاد شناسیم همه درد همه گونه دوا را

ایضاً آنجناب راست حرفیه

یا من یمر ولا تمر به القلوب من الحرق بعمامة من حدّه اوخدّ منها استرق

نطق
فکانه فکانها قمر تعمم بالشفق واذا بدا واذا اضنی واذا دنی وانا

شغل الخواطر والجوارح والمسامع والحدق

ابایزید بسطامی هو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان الفومسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده و پس از یکصد و سه سال در سنه ۲۳۴ در گذشته از اوست

ما را همه ره بکوی بدنامی باد وز سوختگان نصیب ما خامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

ایرج میرزای قاجار اسمش جلال الملک وی از

قصیده‌ای است در هزل و مطایبه فی جواب السوزنی الشاعر —

در اول نوروز بهنگام سحر بر　　اشکم مراکش بلکه کوچه گذر بر

ناگاه بدیدم بچه زیبا پسری مست　　رویش زده سیاره بخورشید و قمر بر

در زلف فرو هشته برآن عارض سیمین　　بیمار درآن سنبله بر گنج گهر بر

افشانده برآن روی یکی مشت گلابه　　گویی بچمن ریخته از ابر مطر بر

شمله بطرف سر حف نیم کلاهی　　وز اطلس گلفام قبا بیش به بر بر

القصه همی رفت و منم نیز بر فتم　　استاد ناگاه بکنج کمر دگر بر —

آهسته شدم پیشش و گفتم سخنی چند　　وز این سخن آشفت بمن همچو هژبر بر

وز کیسه برون کردم و دادم زر کم سرخ　　دادش بخندید مرآن شعبده گر بر

برگشت کف دستم و بردم به نیازی　　بنهاد جبین را ابروی سنگ مدر بر

شلوار بیفکند و همی گشت نمودار　　ز آن غلطم حب یکی تل گهر بر

خشنده و نغز از ز صافی و سپیدی　　وز کش نخزد گر که بلغزیش به بر بر

بالجمله شدم در برش و سخت فشردم　　چونانکه بهاران فشرد رستم زر بر

زین قصه برآشفت بمن آن بت مهوش　　گفتا که با زر د مرآن شعبده گر بر

زین پس نخورد و ستم بکسی بادکت سر میشم　　زیراکه با کعث مرا تا بجگر — بر

گفتم بیقین کردن من پاک سرشت در حشر عقوبت نکنندم به خطا

زیرا که سگ کاودن من تو به نودی در رفت به خوشیت تا روز حشر

در ستایش حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی علیه و آله

از حق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نماید

درّه بیضا به صورت روحانیش — سایهٔ ذات حق است سایهٔ او ما

برزخ جامع به صورت جمع وجود — نور گرفته ز حق داده به عالم

پیشتر از عقل کلّ خوانده ز لوح ضمیر — حکم قضا بد غلط لوح قدر بد

خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل — حسن از او کرده وام یوسف زیبا

جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سنید هر دو سر

مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات — اول و آخر نام باطن و ظاهر

اول اسم و حروف ساخت مسمّا بسم — باعث هدایت ز هر صلوة

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات کو با الف و لام الف — صورت توحید جو نفی طلب کن

ها و حا لام الف جمع کن و خوش بخوان — تا طلب از چهار حرف طرح کنش آن

هر که بلا در خور باعث بلاء عظیم — زود گذر زلات نفستی در

ایضاً انتخاب راست در مدح امیر المؤمنین ع

از نور روی اوست که گیتی منور است — حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور

غزل شیخ ...

ـ

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — او چه برفت ... نکند یاری باز

زانکه کرده است پشیمان شده عذر بخواست — عذر بپذیرفتم و دل دادمش و ...

گر نبودم برادر دل او ... دیرین — برادر دل او باشم امروز فراز

"فرخی سیستانی"

ودهر ناسه ناس صغار — وان کانت لهم جثث ضخام

والظلم من شیم النفوس فان تجد — ذا عفة فلعلة لا یظلم

اذا انت اکرمت الکریم ملکته — وان انت اکرمت اللئیم تمردا

"گوینده معلوم نیست"

ـ غزل فوق که ملاقات بی نقایص با این شعر است و یکی بیتران بی بروح
گوینده‌اش را نمی‌برد ؟

سحر آمدم به کوی تو کتاب رخ تو جوی — تو رسک بزده بعد بکار رفته جوی

نزاز افکار بلند فرخی است ؟

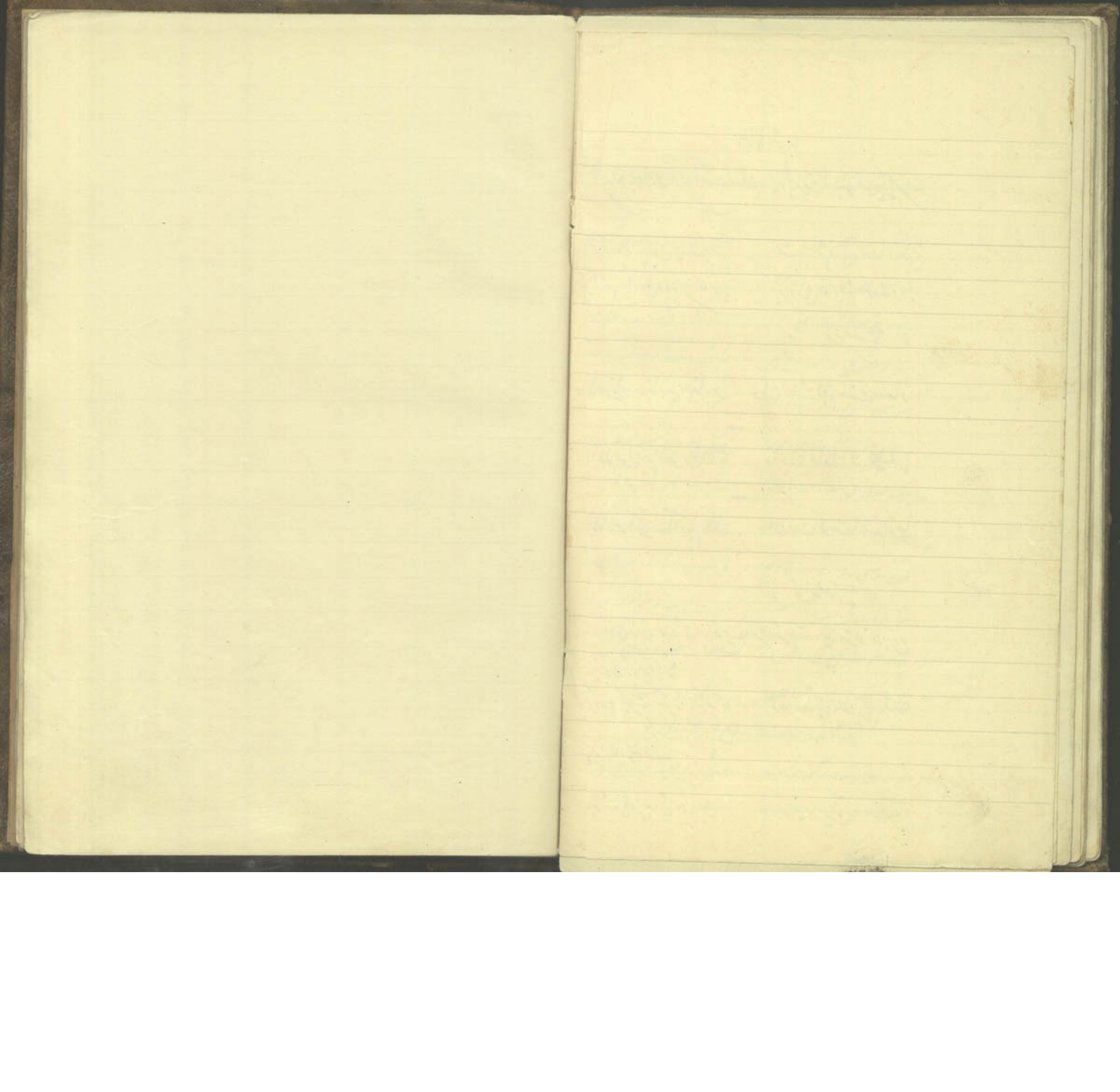
از بهر شهره ال ... بوش دارد میل — به سبب نیست ... این کرد از سر آداب

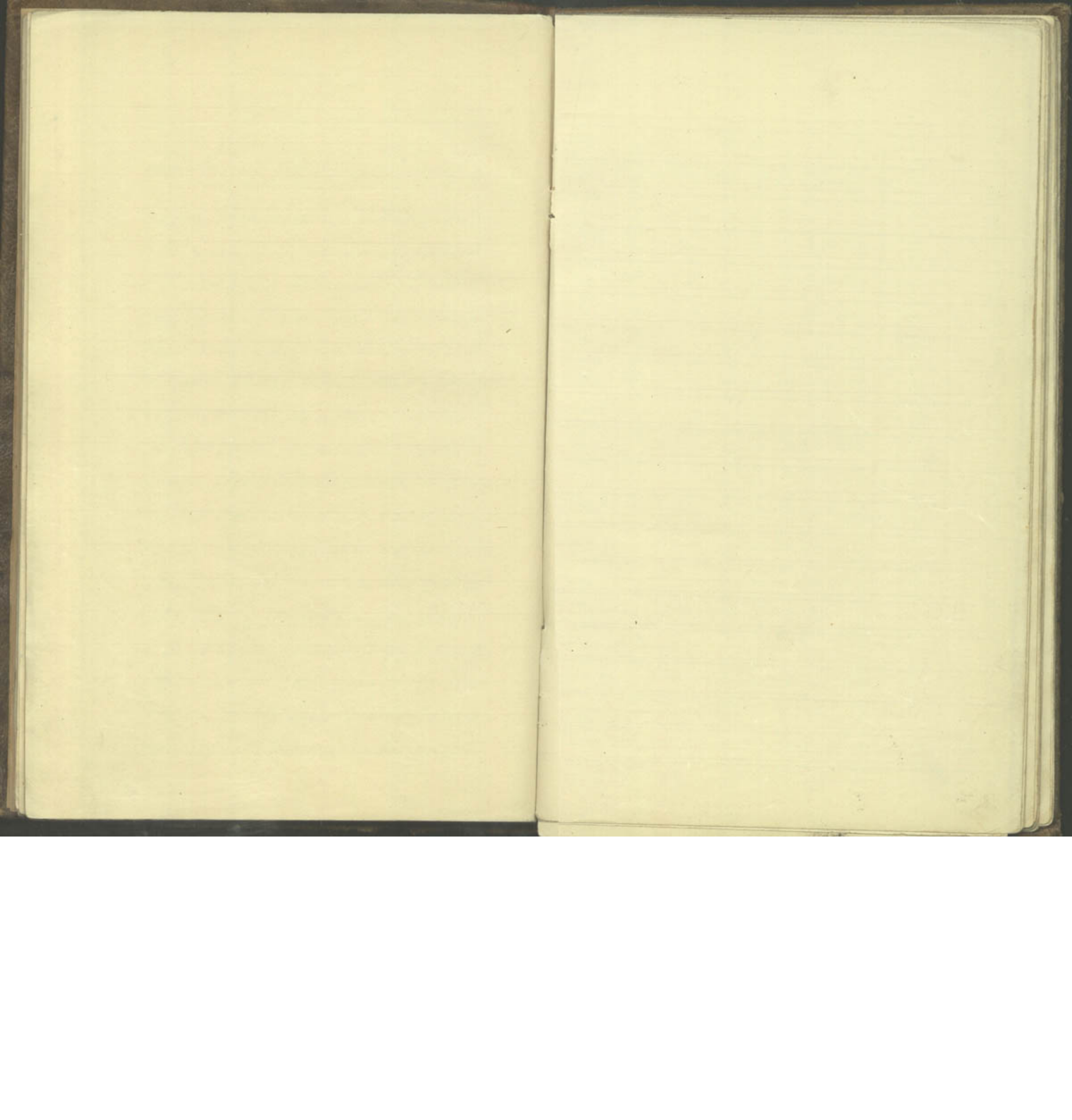
[illegible]

[illegible]

ایضاً اعراب را است در سطح [illegible]

[illegible]





ازآثار شاهزاده ایرج میرزا جلال الممالک — ahmdda.

دیدم و گفتم و ما دیده‌اش انکار کنم   دل سودازده‌ام را گشت هر انگار کنم   خیر معقول نبد سلم

محبوس شدنی   منع از این باده سرانجام بسیار کنم   یا پس مستی افتاده سروکار ما   که توانم که

از او ترک سروکار کنم   نگرروزی از خانه به بازار آیم   بج تا اول شب خانه بازار کنم   بنم

از صورت ما رشته بر اندام افتد   تکیه از سستی اعصاب بر دیوار کنم   از زمان حال گرانگشت ملاقطع

کند جرم منت هر آهی ز دل زار کنم   ور سگ هار بمن حمله کند در آنحال   قدرتم نیست که زجرت

به سگ هار کنم   ور ذنوب همه بخشند پی استغفار   نیست قدرت بزبان استغفار کنم   گر دل کال

گذ اون من ز من برسند   عاری از خویشتن اوی او اقرار کنم   کشف اسرار مرا خواهد اگر غماز بگمان

پیشش عرض همی اسرار کنم   الغرض سخت گرفتارم می‌شدنم   حتی بر خویش کما بیش گرفتار کنم

نیمه شب عروش وطلب شرشناس   هر پشن گرم و دل نرم باشمار کنم   نه بنجره نهم نرم و حیا او بکنار

پیش خورشید خوش صحبت اقتدار کنم   گیج گرنجد گزید مشغول او   صحبت از شمس و قمر ثابت و دوار کنم

مستی و قلدر غدار هست این تازه حریف   من چه با شیشه دبا قلدر و غدار کنم   انقدر ست که گاهی

روم از دنبالش   سیر و نظاره بر آن قامت و رفتار کنم   گوی آهسته در زبان تو که ای جانم ر

تا بگویم که چه بیگمی اظهار کنم   چکنم چاره جز این کار دارم تیغ نیست   به آزاد ان گو که اگر بیشتر اصرار کنم

گریه آشوبم و کوه بلگذرت شکم   چکنم از دو دل خنده به که اظهار کنم   ور زند سیلی از سرکلاه برت کند   خوش را

در سرکوی . . . کنم   ور برد است مشغول دبنه حمله کند   زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم

شرح انواقعه‌ها گر بجواید به برند   نهره حضر به بغض دربا انتظار کنم   گر رشس الوزار ایشنفد انقصه

بیهاو بچه رو باید دیدار کنم   ور کمی از وزرا بیند و لب خنده زند   این تعنت به چشان بر حضرت سرکار کنم

دلتنگ اولم مهی تیعر

من منصب و ادرار شد از حرکت من   با بیم قطع به از منصب و ادرار کنم   من از ابنای ملوکم
نتوانم سلوک   با سر شته و دلگرد و لنگار کنم   حضرت والا گوینده و نویسنده را   حفظ این رتبه را
باید بسیار کنم   مرد ام و ادب زاهد ادیب بیانسته   خویش را در نظام پدر بسی خوار کنم   نسبت از خود
قاجار بر ما باید   تا کرخش رود از جرده قاجار کنم   بسر شاه سزاوار چو دعشق منی است
نه سزاوار لیک ترک سزاوار کنم   خانهٔ او لها خانهٔ من راه بس است   تکیه بر دیوار به دیوار کنم
من کلاه قلم دفتر و مزام زچه رو   دست با سرشته بیعار کنم   او در آتش در خانه خمار کند
من چون راستی در خانهٔ خمار کنم   روی سکوی خانه ان کوچه خودم با او جای   ورد لبان حلوی باد
نعاجو   لاس با زنها در کوچه و بازار زنم   نفت حیف نفت کوچه و بازار کنم   دم بر موکهٔ جلد
اوقات تلخ   سر قوچ و اگر خوس شتر و مار کنم   چپق کیسه نهم جیب چپق کش کنم   ترک
این عادت دیرینه شکار کنم   گرچه در پنج زبان افصح ناس دانند   بیان (کرتم) شیوه
گفتار کنم   تنه پشت لبش سبزه من حیف بسیب گویم و در قسم کذب حذر احرار کنم   عاشقی
کار سر بسته ساماں خواهد   سروساماں اندر سرانیکان دگر   ابرو انگیزان سراین پارهٔ دل
بار لحی جوک   سفره کلکار کنم   باچنین شته آیزش من عار من است   منی دعوی النار
والعار کنم   عاشق بچه مردم شدن اصلاح حرف در   من چرا به سببی خود را آزار کنم   چشم او با شهر
بد نگه ها اگر کسی تهلا گوید   منم بیمار چرا خود را بیمار کنم   او اگر دارد ابرو به سیه روی سفید
من چرا روز خود از غصه شب تار کنم   این همه رود دراز پته و شاه ابرازی   بایدم فکر
سر شیخ طرار کنم   عشق شرایت قوی سنه و خونخوار خطا است   پنجه با شیر قوی پنجهٔ خونخوار کنم
کار دشوار بود لیک مرا باید حیله از پی آسان دشوار کنم   گرگ پیر گره از کار بگشاده و که
سالها خدمت جادوگر و کار کنم   او نه یاری است که صرف نظر با آن کنم   من زان
یار چنین تحفه دعا کنم   خرام از کار بگمه بمرادول من   بمراد دل او باید رفتار کنم

مستی من خوی دارد ز سوار و مراست   در سر دزدگی عمر خود مستی رهسپار کنم   از مواد خوش از مخمل و غالی
فی الفور   درشکه و پالان آمده و تیمار کنم   از سپید و سیه و سبز و بنفش و قرمز   به گل و گوهران
جمله بسیار کنم   عصرها با تغییر دهم شکل لباسی خویش و با همدی با آن بت عیار کنم   کلهٔ پوستینم
بر سر حقه مستی دار   از قصب شال و زابریشم دستار کنم   ملکی پوشم از آن ملکیهای چرمی   پیش شاها
خود را پرو پا دار کنم   گه از مرجان تسبیح صحیح در دست   بسته منگولهٔ ابریشم زر تار کنم   گاه جای
نوار ابریشم اعلا بر دوش   ابره اطلس تا فته با مخمل گلدار کنم   کیسه پر کنم از اشرفی دایره ای   جای از
خاک بداماں طلبکار کنم   چون رود با همه عصرسوی قهوه چی   منتهی بسر همه عصر هم انیک رسم
رو آن ورود از راه نه از بیراهه   کار را با بیم پوشیده از انظار کنم   چون رسیدم در خود پیش
او بندم   خود به تقریب جا در بر آن یار کنم   روز اول طرف او کنم نیم نگاه   من به همه کار به اسلوب
به هنجار کنم   یا روی پای خود انداخته با صورت جلی   قهوه چی را به بر خویشتن احضار کنم   شربت
و بستنی و قهوه و چای خواهم   گرچه هم چیزی خواهش بر چای کنم   یکه و روز این هیچ تعارف
باز او   در کنم مختصر درد و سبکبار کنم   وقت بر خواستن از جیب کسم کیسه برون   هرچه اندر کیسه
کیسه است نگون سار کنم   اشرفی ها را برایهٔ او شمار   هیچ گیرم و بیع بر قهوه چی ایثار کنم   من نپرسم
چه دادی و چه قیمت خواهی   چار سرخه درم بذل و دینار کنم   خوب برادرم و بنشینم و آن سوی نگاه
گه و روز این عمل حضرت را تکرار کنم   تا پسر مستی خود بر سر گفتار آید   طرح کم فکری چیزی از دم سطار کنم
روز افکار الاغ را بندم بدرخت   گرمهش است تا عهد سپهدار کنم   خوش برکنده اف روحیه
برخواد محترم خوشه شنیدن تو بیدار کنم   در خوا فشد هم بنه با نجی گره   کار میرآخوره
اقدام جلد کار کنم   خر خود را الکن چند زن بر بکت دیوار   بحد خود را رس ناز و تیمار کنم
عاقبت کار چو تنها زود از پیشم   صحبت آن خود دیگر با اخبار کنم   بهمین شیوه بیان من و
آن شوخ بود   باید صحبت و دلفت را تکرار کنم   گر به پرسد زمن آن شوخ در این خر خود را

[illegible]

دیگر

[illegible] عشق [illegible] دردم از هر شب پیش افزون شد

الا خدایا ز شب تار آمد نه طبیب و نه پرستار آمد روز من چون [illegible] عاشق

برون شد تند تر گشته ز هر شب تب من بدتر از هر شب من امشب من

نیست تا بداند درد شب عاشق چیست —

بدان لب آبی و رنگی دارد چشم و ابروی قشنگی دارد هر که گوید لفظ به روشنی هرگز خواهم از وجه [illegible]

چو سیمین و [illegible] این دندان [illegible] لب چو برگ گل و رخسار چو ماه گل رخسار [illegible]

ما شاء الله [illegible] چنان باز [illegible] خانه [illegible] در این خانه آن خانه [illegible] شاعر [illegible]

[illegible] نه چنان می خواهم [illegible] شاعر [illegible] از [illegible] حوصله کن

[illegible] اگر [illegible] کن [illegible] کن و درس بخوان [illegible] و [illegible] درویش [illegible]

صاحب [illegible] ستم [illegible] تر [illegible] از همه [illegible] تر [illegible] از [illegible]

آدم [illegible] این روز [illegible] سال دیگر [illegible] روز [illegible] حاجیان [illegible] از

[illegible] مدتی در عقب [illegible] چشم [illegible] از کوی تو

[illegible] دارم [illegible] دل [illegible] دارم شب [illegible] چشم [illegible] دارم [illegible] روز —

[illegible] حرف [illegible] طاق ابروی [illegible] قبله [illegible] روی [illegible] قبله [illegible]

هر چند [illegible] این [illegible] ما [illegible] وصف [illegible] حق [illegible] دل [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] جا [illegible] ز [illegible] وطن [illegible]

با عاشق [illegible] از [illegible] خدا [illegible] از اینکه [illegible]

[illegible] چند [illegible] هم [illegible] چند [illegible] آخر [illegible] تا [illegible]

[illegible] اگر [illegible] صد [illegible] .

در موقع [illegible] نامه ایرج میرزا [illegible] سلسله [illegible] خواهی

[illegible] اینست صاحب [illegible] آقا میرزا [illegible] خان [illegible] —

[illegible]

هم [illegible] عارف [illegible] خواه ندارد هم [illegible] اگر [illegible] —

عارف [illegible] دگر [illegible] ندارد [illegible] عارف آدم [illegible] محض [illegible] ندارد

روز [illegible] خوش [illegible] عارف [illegible] نگاه ندارد آینه [illegible] وجود حضرت [illegible]

[illegible] آگاه ندارد [illegible] جامه [illegible] کلاه ندارد

[illegible] ایران [illegible] دارد [illegible] جاه ندارد [illegible] در

[illegible] هیچ [illegible] ندارد آنکه [illegible] اینهمه [illegible]

[illegible] ندارد مجلس [illegible] دستگاه ندارد

آنکه [illegible] علاقه با ایران هیچ [illegible] خانقاه ندارد [illegible] را

[illegible] شیرین [illegible] ندارد تهمت محض است [illegible] ندارد

[illegible] خلقت است [illegible] شاه ندارد نگاه [illegible] او [illegible]

[illegible] این [illegible] ندارد عارف [illegible] همین است

هیچ [illegible] حیله راه ندارد [illegible] آب [illegible] ندارد

[illegible] عیب [illegible] هیچ [illegible] ندارد [illegible] هیچ [illegible] دست

[illegible] گواه ندارد هر که [illegible] ندارد

[illegible] خوب [illegible] ندارد [illegible] اگر چند [illegible])

اینهمه [illegible] ندارد [illegible] عارف [illegible] و [illegible] ندارد

[illegible] خوان [illegible] ندارد [illegible]

[illegible] ندارد [illegible] زیر [illegible] هیچ [illegible] ندارد

هم [illegible] حضرت عباس [illegible] ندارد

[illegible] در جواب ایرج میرزا در خصوص حجاب که در سلسله [illegible] عارف [illegible]

ای شهزاده [illegible] بار دگر [illegible] ممالک [illegible] جز تو

[illegible] دل [illegible] ایرج [illegible] عصر [illegible] گنج نظم و نثری

رعایت نامه کاش و کسی الا هر عدو ات شاد کسی همه شعار تو در شین است و با قدری

وزان . . . . رعایت آنکه به گفتی یا بود و این عارف رفیق بدو خوب بود ولی حرف حجاب

ای شاهزاده ترا عز و شرف بر باد داده از اول اسب نکو گفتی کنی که و سابه خواند آنقوا این سخن را

دیگر از حجاب انگیزه بزار زن خود به حجاب آور بیازار زن و بازیچه کاندر بریت حیف اگر خواهی

تنت سی خواهر است حیف برادر چونکه خواهر را چنین گاو ازان روز روی خواهر برگزند گ و بنگر دانکه دارا

ایزد رخ حجاب از بهر حجابه هست بهتر بشرح به حجابه گفته استاد هر آنچه دیده بیند دل کند یاد —

تو ای شهزاده جان آزادی بهر است که در امر نسوان پرده پوشی حجاب زن را از عهد قدیم است خدا نقص

قوام کرد است مرا از زمن دل است هر چند شکست است کلوخ انداز را پاداش سنگ است —

پس با ذات شاه رای این مجدد شاهزاده گمسلیه نظم دارد و مطلعش این است شنیدم بیاده گویی پر زه

پرند در چند در تی حجب گزارش باز حرف نادر خوار نشیند در صدد دفاع بر آمده بطریق ذیل

رد میدارد

در آشتی نصیحت شاهزاده اساس علم از زنو نهاد حق کرده ماو قسمتی که نمونه نام انور برا

بران نظم بلند و طبع سرشار و شنود هیچکس اجای انکار رهجو کجا خود خامه رانده ازین را گداه شغله

خوانده برای گفته او هم عالم گرای و در وشیر است براز پاشاهی و ایشان چند به تخت و تاج چند

که در این دل را اتبهاخبند حاصل در وشیان مگر نیست بنای سلطه ایشان مگر نیست لباس فقر

باشد در آذین چه گفت الفقر و فخری شاه کرمین ز در ویشی نیا شد هیچ دارم چو درویشی

نسخه علط لعصم

دست ؟ ؟ ز در ویشی کس با عار باید و در صدد مکن حرف عطار باید حیف

از چه باید دل را عزیز ده عام شعر از روزمانه گرفتار ملکت شهر شاه باید نظر هم امین الدین الدایم

بیا شهزاده تا باهم بکوشیم لباس مردی را هم بپوشیم که بیدار حجاب از خون درید لباس ننگ

ننگ همه تقسیم برید بپیدا این در ید پرده فخری ستار به نام و ننگ ما از گرده خویش ز دو باید

در پرده با دل یک دو سخن اینم زابیای این خاک دگر حرف حجاب از زنان گوییم حال ادوا این گیشور

بگوییم سخن از عدل گوییم انکه را در است که امروز ملک از عدل راد است

پیشان

در نسوان ما پنهان رخ در نقاب است ازان روشنه ایران خراب است نه دانایی انجمن از بخردی نیست

نصیحت گفت این از ره بهشت است پیمبر عقل کل دانای اسرار خداوند رسل سر حیث احرار گهی گو

رحمة للعالمین است به اسرار خداوندی امین است بقای ملک را بعدل داند . . . خوی تو نزدش که توانند

تو گفتی از حجاب است این خرابی برو آدم شو ای گرم دهقان ببین تاریخ نیک عهد هارون و بودی

ملکش این سکندر مگر از زنان آنها پرده با بود است و امروز جهان را زیر پرده است هر بار بر رضا شاه

خود از شاه شد از درگهش بر شکر این جا نادر انگشت که زمانه گذر از نقشهای بغداد بنده

زنده در کمر و بازار و از آن صدرا در ایران همه گلزار بیا شهزاده بنشین و بگو راست حوی زنا بادی

این ملک کاست و ترکان پرده بگرفتند از روی حجاب از روی افکندند و در کون نه از آن

اگر آل عثمان شد زار ز بد چه، پس ایشان چه بنمودند با عفت حق ز اندازه ترقی تملک خورشی

این ملک نیرو مگر افغان و ملکی گشته آباد بر دن از پرده زنها به زنستاو امان از خان انشاء الله

خداوند آن شاه با دل ببال محدث چون کهف بنیاد چه شاه چون کشورش شد رنو بر باد نه این

حجاب از زن است ای برادر برادر که برآرد کام خواهر نبطاین عیب از شهوت پرستی چه اینست بیدل

که صد جیش بوقت خشم و شهوت مرد باید که گر از پنجه شهوت رها شد مرد گفته و ما م نبی به زنی

که نه برت وقتی عنود ده زن شهزاده چون تاریخ بر فروزد نگهی ما م که دین را بسوزد دگر گفته و خندی

حجاب دست و صورت شد زنسوان اگر شهزاده جان اینست امروز زنان خود را چرا دارد که مستور تا اول

از این داد روزن بهای دختر چینی ز زن را پرده بگشا و دین ده خود که پیشانی ولی کس به پیش آقا را

پیش از این با چونه که تحسین نیست تهی خند و دانی راه و از آن که طاهر کار نیک

و بلای لا اقرار و ره کار را وزین کارت نه ز انکار سباحی نه گفتی از ره بیند و زنهار ناپیدا است

در بند و گر شمس نقابی است بسوزد جهان را از فروغ خود فروزد چه بر فرودن بتا مر یکه برجیع ننهاده

نقصانی در آن گنج درین برهان که از فکر علی گیفت گیفت علی کرد یادی است ز نسته

گر چون شمع افروز فروزد خدا را جمیع شب و روز اگر آن شهزاده در کار دار مرد دگر که حجاب زن

مگرد دگر حرف از حجاب زنانه گو اگر این گلبن ایران نشوی مگر ویران از این و گشته ایران

در چشم جور در حق کشته ایران که خواهی کرد این کشور آباد جفا و جور با ارکان بنیاد در دریست
پرده عفت مزن ای دم نصیحت کردمت والسلام —

ایضاً جلال الممالک ایرج در مشهد گفته

الا ای سیه چشم چه داری که در این دیده گناه در نگاهت [illegible] چه کنی چشمهای بر کسی بکی
در کوچه شود روی بروی هم راه چشم خنده بر رخ هم خواه نگاه پیش چشم تو گنه کار [illegible] چشم
مهوش ماه اگر چشمان از اصل نظر انداز که مستحق تو نظمیه و قانون دانی گر خطا کار
را داد زانگونه نگاه جلب بر درگه حق کن پی استنطاق به تحقیق نگه دار مرا بر درگاه
هر چه استاد ابر حلقه آن زلف ببند سخت بربند در زلف بر گرد دگر تا ساز تخت نظر خود
در شب ترقیق حبس تاریک که اندرز جو خوا از زلف سیاه به تنم پوش از آن جامه در زندان شنید
نگه از دو چشم دزد دین نگاه در ردیف همه دزدان جویده چار بچار به تسلیم خیابان
دور و بیرون راه هیچ مگیر نظم مشورت نبالدیم که تا بیر نگیرد از اید قرار مشروطه نگاه —
شرط بنده ز آزادی خود دم نزنم گرچه مشروطه طلب هستم و آزادی خواه من گرای تو گرفتم می بیند
دارم عشق تو مفتش شده قصه عشق گوشه نگاه داغ مهر که بود شاه بر چهره من وی جنبید
داغ بنده شدگان را بنگاه من گرفتم ترا در دل خود دارم جای آن تو دست مرا از دل
ترکی کاو خوب حس کند عاشق شدن آیین منست این که ازت رسید از پدرم طاب ثراه
به جهت اخلاقی زشت گمرهتند مرو هر چه منم بر تو پیدا نشد خواه خواه بار چه پیچاک گمی
ابروی بر دو چشم سفید ده بیای و خطا شد مردان چشم سیاه در تراکف در گوچه
سلام ندهی در تراگفت دیگر نزدیکی خراه آن رفیق تو تو را مطلب خویش آموخت
آورد
بخدا میروم از رفیق تو بیا که گرچه بگیر بر از مفتون با او منشین خواهم از جا بیرون
آنچه در جاه کیست جز منی خورد با طالع از [illegible] کیست جز من که شد واقعاً از بهر تو آه
کیست جز من که اگر شهر را از خوش نگه شد او همین شخص ترا خواهم الا به نه کیست استاد ترا ز
من که کاهی دانه هر آنچه داری در خلقت تو گردانه کیست جز من که ز بر یکه از ادب اورد
پیش تو شهره خود آخر ماه هر بریا با جفت و سخن ببرد هر کدام با جوانی گذر را نزناه
[illegible]

نمی افتد گویی سر و پای زن ای بوسه خست کله و کفش خرو بهر تو با کفش و کلاه من جان صورت ز پای تا
دارم حرفی مستقل در دوی شبو قوت باه بعد از آن که کنم گرامی باغ علی بر آن تو شد ز مقره نادرشاه
که من سنگ را در راه تو بر سینه زنم سنگ بر سینه زان بهتر از این دارد راه حافظ و دیگر نا لود در فروشی گو
از که بادکم لود هر دم خفه نخوردم باشد گرد بنداران با دانش و صد ابتکار همان توان با تو ساعه
شب در خیابان باشد بیفتد کوچه سوهانی بامهر گر چه امروز زمین میگیرد ای با اکراه وزرای کربنه قدر
حریفان شب سی من تکوی در آخر چه شود دا آشفته دیدی خواهی در قوام تی جلال الدوله —
خطا بر آورده از گردن تا گوش چه ماه لا جرم مهر کیست پیشه و پیشی آن ای مهر بوسه بشمارم از لطف
نگه بینجاه با مکن با مروا بر چو شوقت که چاکرات من نکو تر از این دارنگاه نگاهی احوال مرا
نیز بپرس از در لطف نگاهی از لطف مرا نیز ببین بر سر راه گر به ریاست شوی از دل تخت بگوی
یار ری در شکم نری بلیین در قلعه خان باشی در حرم قدس تحصن جوید عاقبت مال من مالیه بست و ماه

در شب شفرا از رفقا آمده بودند بر محضر من سخنه بر ما حفظ ازمن همراه یکیشان پسر بچه گکی
چشمانش طلب بکند ازش پدر ازمن از دور رسید بهان نظره اول این دو دل و دانش بر بجان پرآز من
گفتم حبذا زهی انجمن چه خواهید تب طلبی دارند آن مگر ازمن نه خواهد و خواهد چه بلا بر سرم آمد
دار بر رقیقان گه به هر دو سر ازمن با کله رسید نو نشسته و نشستیم کرده تقاضای شراب و شکر ازمن نو
آمد مشغول شد او ازه و نامی در حیله دو خوشدل شد آن کمتر ازمن گفتم به تو ای به خود به دستی منشین
که بنشستی تعصب نپذیرد که ازمن بر خیزو برون بهر دل سوخته با سور شاه برآ که بود ای حیدر ازمن
گفتم هر آنچه تو خواهی و تو گویی بر خیزو ودی ده کلاه از تو سر ازمن گر نیز بیز از ده جواب
شاهم بسته ام که تو جای سنگ زر ازمن ز پسر این شرط چه بشنید بشنید بی زیرا که همه بود از دو
بدخو ازمن خادم شد و بگرفت و ودی داد و کشید ای شد چار درک از دو چاه دگر ازمن
ناد دل خود
شد در ره داد به گوید تی داد خادم در این فن لعنت ده تر ازمن بنمود بیان شد در زدی شده از پیش
من بد تر از دست شدم او بتر از من او چرزد و من چرزدم النغمه او هر چه شد ای آمد و گفتا
شد این جرجر ازمن خورده به جز من ای جفن به خفته کو برده به دل از اول شب خواب و خور ازمن
پس چو رشب رفت نه جا جستم و دیدم خوابند حریفان همه به جز از من آهسته بسر بهم شدم از جا

اما از این حال نفس در شمار زدن دانسته‌ام از دو دکمه شلوار و عیان شد گونه‌ها نهان بیند چه ترس
خوار زدن ترکیده الموضع مخصوص [illegible] اگرچه فراوان زده سرای [illegible] زدن هشتم سرگرم ذکرم بر در
زمین آهسته در و رفته [illegible] ذکر زدن چون صومعه اشاره [illegible] در [illegible] برانند به بال
پرا زدن وقت است که در غلط و باطل [illegible] کار [illegible] نخواهد شد صاحب دگر زدن چسبیده [illegible]
دیگر نه [illegible] گردش تیر دار [illegible] تیر زدن [illegible] فرو بردم گفت [illegible] کردم گفتم
پس رفت و نیش پر زدن گفت این چه [illegible] است [illegible] چه سوخت برخیز و برو پرده —
[illegible] زدن [illegible] کار نبود [illegible] خود [illegible] زود تیر زدن در خواب شدید
پی در کندم تیر الله که [illegible] در خواب در زدن [illegible] گفتمش آرام حق داری اگر پاره
[illegible] زدن شیطان لعین [illegible] که داند کس [illegible] انقدر زدن [illegible] رفت بگوید
چه دامنش [illegible] محض خدا در گذر زدن [illegible] همه [illegible] برخیز و بزن [illegible]
[illegible] زدن [illegible] لحظه [illegible] حوصله پیش آر هم دفع شر از خود کن [illegible] دفع شر زدن کار است
[illegible] شکسته است بخود برای آبروی [illegible] زدن وقت است [illegible] دگر سو [illegible]
ناچار [illegible] شیر زدن سینه و جز ایلم [illegible] هاست نگذار [illegible] کرا زدن
[illegible] بداخلاق [illegible] گفتم [illegible] خوش اخلاق تر زدن گفت [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] زدن نگذارد به همه [illegible] کار چون جمع شود هر چه [illegible]
بر زدن [illegible] آن پیمبر از خواب در خانه [illegible] نبود [illegible] زدن [illegible]
[illegible] او داده جوابش [illegible] زدن [illegible] در اندیشه [illegible] و بخود گفت
[illegible] چه ترکی در این بیگاه زدن

[illegible] از التفات سردار [illegible] بسیار [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] ساخت [illegible] خود [illegible]
[illegible] خانم [illegible] پیش [illegible] چنانکه
[illegible] خطر [illegible] برادر —
[illegible] نباید چیزی بردن نباید [illegible] حقا [illegible]
[illegible] جهاد [illegible] اگر —

یارب این عادت چه میباشد که از [illegible] گاه بیرون رفتن از مجلس [illegible] میکنند جمله بنشینند باهم
[illegible] و برخیزند [illegible] چون [illegible] از همه گرم میکنند همچنان [illegible] وارد شدن [illegible] —
گه زپیش [illegible] از پشت سر [illegible] میکنند [illegible] آن [illegible] از [illegible] جانب
[illegible] میکنند بر زبان [illegible] بسم الله [illegible] گوئیا [illegible] میکنند [illegible]
[illegible] رفت [illegible] نشستن [illegible] میکنند این [illegible] آن [illegible] میکنند
[illegible] نوبت [illegible] که [illegible] میکنند [illegible] مجلس [illegible] نشسته [illegible] شود
[illegible] مجلس [illegible] نام [illegible]
چه [illegible] ادب نهاده‌اند پیشتر از صاحبان [illegible] [illegible] منظور نیست
[illegible] میکنند [illegible] وزیر [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] حیوان [illegible] این [illegible] همچو آن [illegible]
[illegible] میکنند [illegible] نه تنها [illegible] این [illegible]

حکایت پیش [illegible]
[illegible] عرش در [illegible] رحمت [illegible] که [illegible] از پیری [illegible]
[illegible] آلوده‌ام [illegible] خودم [illegible] روی [illegible]
[illegible] سوار [illegible] قدم کند [illegible]
[illegible] حرم کند [illegible] گاه گاه [illegible] میکنندم این [illegible]
[illegible] کند [illegible] چون لحظه [illegible] کند [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] گذرد [illegible]
[illegible] کند [illegible] سینه
بیرون [illegible] کند [illegible] سنگ [illegible] گشته
[illegible] قدم کند [illegible]
[illegible] این [illegible] کند [illegible] میکند از [illegible] کار —

که این بدسوار رخ روشن کند . رقاصی وار چرخ زند بر سرها کاهی عقب رود و گرشانه
خم کند ورقص تبش زند و سر نهد دست بزمین خود را بجهت و لگد پشت خم کنه گرفته
المثل چارپا لا نه بر پشت نیب باسای و دیم چارپا کلان با قدم کنه درس عنان او را با بر کشیه
تخت چشم سوار را زتعب پر نم کنه از سر کین بر اندام مصاحبش تخته و سطور سرخ
چو شاخ خم کند ناگفته نگذریم این اسب خوش خصال تنها نه گاه گریبد سر قدم کند
~~گر خیه تلفلش گمذاریم بنیدیم~~ در روی زین بوقت سوار و سوار را زان برقه ها بخت
ابزیر کند دو زانو تخم مرغ کن در گلوی او تا سینه ترم شود حرفه کم کنه گرینده
تلفلش گمذاریم زیر دم گراز زردک دم خود علم کنه هر چند بسوای خدمت ازین حقیر
ممدوح نیست داده ممدوح ذم کنه عاقبت که جهد ... هرچه میدهند لا دونم نگوید
شکر نعم کند لیکن مرا چه چاره ازین اسب گاه گر ترسم روان ام بهار عدم کند من فکر خویش
نیستم ازین زبان کنم کو خواجه کشتن فهم کند ستم است بروجه صوف این اسب زود سر
باید خدایگان اصرار دفع سم کنه یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری آن گه نیکو دهم ثنا بیدرام کنه
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان گوید اسب خواجه خوش را بربن اسب خم کنه ...

در هجوم مستشاران عالیه مالیه میرزا حسین خان علاء سفیر آمریکا نوشته واز طرف
دولت علیه امور کنترات چندین نفر مستخدم برای مستشاری مالیه داده است
بهزاده ترجمه ظریف خود را بجولان آورده و اظهار عقیده مینماید ...

نه بیضی خر از انیا علاء که سایه زادگان برکربلائی کنا کو انقدر احمق نبودی حقیقت
خویش را رسوا نمودی بما مالیه ما دخل دو برای مستشاری در نظر بود تا ایران تا بابکیه
آن ره صد توبه گردی اگر سالها شود ما رفت کنی هرجا تفحص به مستشاری تخصصی
ولی وجدان آنکه راد این گواهی میدهد که اکنون نوای خواهی در امریکا که ها الصدای اعلان
دهابشد ترتیب سبزی در ایران در آن مرتع چو ایران کیف دارد خران و رونق را احال آرد
بدست خران کیف کنترات کراوا از زهر نقل ونبات رونق خود فرستادی که نه ...

خصوصاً که چو بالا بلندی بچوش و بدلگام و خام گه گیر نه از اف رد ترسد نه زنجیر هیچ است
امریکا را به سوده خویش را مستغنی از خرج ره راه آهن بسیار دارد زحل و نقل با طوعار دارد
و نه در ملک ما هم خر زیاد است بقدر که سرها هم گشاده است نباشد این شکل منظور هر کس زبان خر
خانم میداند و لیس جز شه پس که این حلیج کمال زادان یهود و ارمنی گر و مسلمان نفهمید نه قصد این خوان
حیثیت گر احوال ... در میان نیست خوان داخل معقول نبودند وجیه الملة و مقبول الحضرة
در این مرو زراجه ما دیان نشستند و اصلاح بر مالیه بستند خدا این خوان را زکوه ان درجهت ایران
انگلیس ما را این خرها زشت لاابالی زنا مهمی پرورا زخهم خالی نه تنها ترتیب ما را چو بر سنگ
پر سنگ ... جان بر سبزه ریزند —

دل اب افسرده کند دل چو زمه در گذرد اب حیوان گمشد نیز چه ازسر گذرد عمر ازین زندگانی
نیز آزرده شدم تند اگر هست نخواهم که مگر در گذرد گر همه دیران نگه سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبک تر گذرد تا از این نعمت هستی چه تفاخر داری این بلای است که
بر سر پیر چو حر گذرد حیف از آن روز که بد کیش بیش تر شام شود آه از آن شب که بدیش به دوش تا غر گذرد
لحظه بیهوش شود آنچه ز عمر تو گذشت آنچه باقی است بیک لحظه دیگر برود اینهمه شوکت و ناموس
پنهان آخر کار چند سطری است که بر صفحه دفتر گذرد عاقبت در سه خط جمع شود ابجد نیکو
آنچه یکسو مدارا و مکرر گذرد ای دل خوش از این همه اشباح که کمی یافته شد ... راه که ... بیم گراز
زر گذرد نه شریف الوکلا گه بزند از سیم سفید نه رئیس الوزرا از زر احمر گذرد
هم از این جنس چو با دیگر شد وار از آن طرز خطا عجب ... و دیگر زان هم عمال ...
ایران ... حلها بلی هذا و نه و بیمبر گذرد عنقریب است در عشق که چون بر این سینه را
چاک زند ... وازسر گذرد روح پیدا کند و باز که گشاده آید اکای شر زنها از محضر ...

وا معشوقه عاشق پیغام ... کنند مادری با فن جنگ هر کجا بینم از ... چهره ... چین و جبین
پدر ... از نگاه غضب آکنده ... بر دل نازک ... تیر خدنگ وزد ... خانه خراب کنند هم چو
سنگ و ... دلها سنگ ما در سنگ دلت ... شهد ... حرف ... سنگ

شوم مایل و بیرنگ کردی تا کنی زین دل او از خون رنگ گر همی خواهی بوصال برسی ای رئیس
ساعت بی خوف و درنگ برو با پهنهٔ تنگش بدر دل برون آر از آن سینهٔ تنگ —
گرد خونین کمش بازار آر ببرد ز آینهٔ قلبم زنگ عاشق به طور نا هنجار نه بیران فاش
بی عصمت و ننگ حرمت مادر از یاد ببرد چهره از باده و دیوانه ز بنگ رفت و مادر را
افکند بخاک سینه بدرید و دل آورد بچنگ قصد سر منزل معشوقه نمود دل مادر کفش چون
نارنگ از قضا خورد بدر بزمین از کف رنجه شد او را آرنگ از دل گرم و جان داشی
بیند او فتاد از کف آن به فرسنگ باز از جان چه برخواست نفس به برداشتن دل ننگ
دیر کاز آن دل غلتیده بخاک آی آهسته بدو این آهنگ آه دست پسرم یافت خراش
ما بابا پسرم خورد به سنگ —

رحمة الله حاج میرزا یحیی دولت آبادی در ضمن مسابقه بطرز دیگر را سروده اند
مادر پیر پریشان احوال عمر او صرف بفرزند از پنجاه پسرا داشت یگانه فرزند بوالهوس کار
شریر خودخواه روز و شب در پی او پا پی خواهش بجز از شرف و عزت و جاه دین بعد
او بپیر مادر خود گمشده بسته زر ز کاه نگاه گاه شب آمده در سینه آن زر کنند مصروف کردار
تباه مادرش گفت ذخیره بعد این بهرم دادت الله الله حمله آورد پسر تا گیرد زان
گره بسته ز زر طوطه بخواه مادر از چه پر پرسیدن که دست او کرد زجار کوته پسر افروخته
گشت مادر سخت چنانکه رخش گشت سیاه نیمه جان پیکر مادر برگرفت بهر حرمت و بیشاه
برده بردر چاه عمیقی انداخت کز عنایت نشد کس آگاه شد پس از آن حادثه او
تا نو بر بسته چاه نگاه از ته چاه بگوشش آمد ناله زار حزین ناگاه
آخرین گفته مادر این بود آه فرزند نیفتی در چاه ایضا از او است

شد گذار عیسی بر در بازی دید در بای یکی ماده الاغ با دهان باز و با بهشت غایب مادر خوابیده
بمیل طالب از نکار از جیب و از آن ره دو دید بار را از سر خوف و اداب … او چه داند که چه بر
یا خوب است بیند این راکه شد بمطلوب است … نشد سلطان گرفت ما دم خود را بدم کار گرفت

بعد

دعا فرض ملک پرده در است پرده ها در پس این پرده در است نه به شربت تریاق بسی
دارو یافت نگردد بگسی راحت محض بتیر … شد … ناگهان
… شد هست بیچاره حزن کاواشد … براحت بدو کان جاییم چه گنی بخورم
… کعبه الحمد … نیست … هیچ کنون … بگذار در فلک … هر کجا
فراغت گاهی
ایضا از او است در موقع سه ماه بیکاری خود انشا کرده

در دانشکده … ادبیات شکم شور با … انقلاب ادبی خواهم کرد عمی را
… خواهم کرد … بالاتر شوکت ز (چو کو) دالاتر —
دایم اندیشه تشویش کند … فالی بر خوش کند … یک طرف زشتی اطوار خودم یک طرف
زحمت … یکطرف پیری و ضعف بدم … طرف … فرنگ …
داغ اگلتفه یک خوان دارم … روش عوض مهمان دارم بعد سی سال قلم فرسائی …
کیسه … بالا … کاه … گه … یار و وزیر …
کردنی … راحت خود بکردنی گرد سر دار سلطان رفتن بله قربان بله قربان
گفتن … بجز زحمت … خوردن … حوادث گفتن …
… سینه اش آینه … بازم کیسه ام از زر خالیست کیسه ام
خالی و همت عالیست … جلاد … پیشرفت … سلیلو
هر چه آمد بکفم کم کردم حرف اسایش مردم کردم نه سری دارم و نه سامانی نه ده و
مزرعه و دکانی نه به ملک یکی دانگ مراست … کار … مراست
میگریزد زحمی از … پول … الله … میم … لگدو
۲۴ دزد جانکاه … از شغله حفظ … کار …
روز من کار بدر است کار انسان قلیل … انقلاب … حکم شد …

ابو به توام شد من از این پیش ساوالن بود نه غلط کاروش خائن بودم حال که آمد و سوز داکه
سیه آواره دید پیدا کرد چه کنم از کدیان رشوه طرز همگی کاسه بر و کیسه بردند بعد گفتند که
این خوب نشد لذتی خادم محبوب شد پیش خود تکری کرد انگیختم زر نزام که
چند روز رفت و باز مور آمد گشتم از آمدنش حال آمد نگفت ساوالن هم از آن کلاه
بر وزش دید در اجماع اشهار هیبت از بیضی حرکت پردن شد اطلاع از اطلاعات آمد
در راه و هزار بر دل شد کار این دل از دست گشت چه کنم گر متفرق شد پس بگو بیخ
ساوالن شد الغرض باز کلاه کار را فزود و مرا تجربه افزونتر به چه بگویم حجت کرد
باز مور حال چه حضرت کرد امید چنین کار بپا افتاد اجداد این تا آن بکویران افتاد
رشته کار بدست آوردند و صف شد شکست آورد در علم که ساوالن چنین
منم در اطراف مازور موتمن کار با منم نیز سر تا به شد گفتم نجاتم تدبیر داد
منم به مازور دلدار که هر کار که هیبت دارد باز شد مشغله تفتیش مرا دارد
این مشغله درین مرا کاین داده زچه بود ایرشه چون یکی از شعب سایر شد اندرین
دایره لیک آن نیست که پرسنی که به دو منفور نیست وسعت دایره جز کشتن
شیر به بال دوم اشکم شد من ریشی به لب وتیغ مایه کیسه بر تو رسید دیگر رو تا
جمله مطیع بودند خادم از منیع بود آن زمان شمر جلوه دارم تب اجمالی کتاب آرام
حالی گشت بسوختم نکنند خود یکی چنین بهره بخشند آنکه نیکه بده او نام —
کار برگشت و شد نزار با حقوقی که دباغ و زیاد جیفه چو سلیم از کار رانی
روز و شب کیفی آلوده نیم گرچه ام بری و هم مردنیم گفت آن چاه کن اندرین
چاه که خدا تا یکی این چاه سیاه نه ازین دلو شود پاره رسن نه مرا خاطر برآید زبدن
لیکه در شیوه و هنگام لته هر سیه کرد و کاری بود لیکه خوب دادم و امت
کرد اشتباه بروت و شکستم سوزن آوردم سبکی زدم پوز تا
دیس به اوراق زدم هم نشستم سرعت پس نیز هی طپانچه زدم حرب ولای شیخ
[illegible]

[illegible] (right margin: [illegible])

هی بارف هشتم و صفا کرد خاطر مرا رضا کرد کاه باز گشت زمانی با تو پیش خدمت ملیسم
بره هی بود و کارتن و لستان جرسیه هی بار از بردگان نسیه زمانه شفیق و انگشت ثمره
پی در پی سو غرغره بانگ دو شعله سر اشاره تدبیر از امور اشاره رفت از دست بلا
بینم تنگی کار گرفتن چون کاش این چرخ فلک شکسته شد در این شور و نوایه نگه موثر نیم
روزگار افتد سعو فرشت زرشت افتد زین زلال در این ارض افتد کاش گیرا که در عرش افتد
قدم بردارد دست از سر ناس شر این خلق به چهره اساس
(left margin: [illegible])

بر سر دار کارو انسرائی تمثال زنان نیم کشیدند ارباب عمائم این خبر را از منبرهای شنیدند
گفتند روا نگر سقا خلق روسری زن بی نقاب دیدند آنچه سر از درون مسجد تا بود در آن سرا
دویدند ایوان و کاخ از سرعت برج فیرفت و هو مسلمان رسیدند این یکی آب آورد و آن
یکی خاک یکی پیچه زنگار پر او بریدند ناموس بباد رفته را با گیسو حسرت کش هی بریز
هر اشک مبارک زین خطا حسب رفتند و بهانه رسیدند غفلت شد بچه خلق و هی
چون گیرد زن حی جهد بیدند یه پیچه زن گناه دارد چنین عفاف سیدی زن بیهای
تشنگیش از غیرت مانند نبات می‌مکیدند با حمله تمام ادم انگار در بحر تهی طپیدند
درها آهیبت بسته میشد مردم همه جهنمیدند میگشت قیامت اکنون که میدانم بعضو
دیده میدند با این علما هنوز مردم از رونق ملک نا امیدند

گوینده ماچه زاد مادر بستان بدهان گرفتن آموخت شبها بر گاهواره من بیدار نشست
خفتن آموخت بخندید بهار بر دهانم بر غنچه گل شکفتن آموخت الفاظ نهاد بر زبانم
یک یک حرف حرف گفتن آموخت دستم بگرفت پا بپا برد تا شیوه راه رفتن
آموخت پس هست ز هستی او است تا هستم و هست دارمش دوست

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی آراسته در شکل حبیب سر و بر را گفتا منم مرگ و
اگر خواهی امان زنهار باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را

لرزیده جان بر خود از این واقعه حتی داشت کاز رگ دیده لرزه بتن ضیغم نر را گفتا پدر و مادر من گشت
عزیزت هرگز نکشم زرگر اراب آن جون تو را لیکن چه بری دخت عزیز از خویش ترا ده که همی زنش
و مادر بکشن چاره سر را جام ز سه ندشید چه شه خیره زیستی هم خواهر خود را زدو را کشت
پیدا از این شود خشک است ترا شد خداوند زین مایه حقیقت کنند تو کی پسر را

طبیعت شکر فیها از شگفتی بر شگفتیها بر گهی بیضه از گلشن آرست ... آکنده
از خار و خس و خشت پر او را از ایشان سرخ و دلکش را دید که صد از دیدار آن خوش
گهی در وادی پر خاک و پر سنگ بخار و سنگ مایل چند فرسنگ بیابد اتفاقاً چشمه خورد
و جان یابد از آن چون تشنه خورد گهی بالا کرد مصعب و بدآب در آن از دیدنیها جمله نایاب
رحیتی سایه گستر رستنیها بر در سایه آسا راحت از نیک صنیع الدوله بر آن راه یک لب
دز شگفتیهای آن

شنیدم لطیفه دوست این حقیقت اصل و حقیقت در داستان حسین ... گر
کلام ترک کهن فلسفه درویشی خواهد که بنشان دهد که بر قیمه نکته خویش
وان ترک شد از سینه ما خرد دکنه زرینه ریش که ... حقیقی آنگاه کنه
ز خویشی ریش گوید ان اشک از این به دانا و شوقت از این بیش

بدل ایرج میرزا پسر رکن الملک گوید
ما بر سر آن سایه شهزاده ایرجم گوهر تاج فریدون متوجم ما پرچم شاهزاده و
هر چه ایرجیم چه ایرجی این او من چه ایرجم با خلقتش چه خلقت خود را کنم قیاس
گردن زد او رو پدر خویشتن بجم گفت قیمت صخر ابر دان شوم او تیغ دو ساز گار زشته طالع کجم
چون طفل کودنی بر ... داد سواد جبران آن حروف الف بر از خط معوجم آنجا که سر
زجیب برآرد حجال او من به حبال ترز قبای خود جم این بیت را مدیح کنم ملکوری
ایرج پیر دبس خط شعر مدیحم

گرینه

بد چه پاکان کنید تخم را بید گرفت وکشت چون بر خلاف رسم کند نغمه خروس باگر چه که
سرش از شاعر کهن شاعر بینه شنیده آماده چه عروس

... که در موقع گرانی طهران و حضور حیات ما ملک الشعرا را داشته سروده و بر اسلوب ...
... مرد فه منوچهر دامغانی مطلعش اینست گفته ... ابهی شب ... اگر امروز
... پاشند فردا نشد

... گرهی ... نشد ... اگر شد شده داد حالا نشد ... غبار زنگ در خاطر و بدین
... از خاطر ... نشد از طینت نازنین و ... گرفته تا ... داد آن داد نشد
... درحالت مشروطه زبان آزاد ... راه رهقا ... نشد ... کدورت نشد
بجوا ... عذر خواهی الله ولا نشد عزل کفر و کلات ... کو چه ... بنده ... نشد
زمان ... و گفتی توکه نام ... همچو ... حرف ... خط زیر غزل بنوشته
... این راز ... شود ... تقصیر تو نیست شاعر از این ... اصلاح نشد
... آن ... دعوا ... دعوا ... جواب ... خواب داد
... میان ... بر پا نشد تو ... زابل ... ساد نشد تو ... نیست
... ادب ... چون که در این دنیا پیدا نشد شاه ... چون ... گفت ...
بجهان خوشتر از ... گو ... گذشت ... ادب ... نشد نه ملک
... برکس که ... دانست قلم ... چون ... شد
هر که شد طالب این ... دنیا نشد ... سینه ... سیل هرگز ... دریا نشد
غم مخور گر نبود کار جهان ... دل دانا نشد رفت مطلب ... صحبت ما از ...
بجز این صحبت و ... نان ... خوب ... به خواهم ... گفته اما نشد
با زمان گر ... وزیر ... براینان جور ... با چنین حالت
... ... شاه ... حبسی ... به پول شارع ... کار
بهتر از این جز بها را نشد ... قبل ... خراب نان نبود ... نشد

حالا این پاکیزه و ترد و تر و شیرین‌تر نان سنگک را دیگر بشمار و وعده کنند اینکه [illegible] ما تحقیقت

امروز زحمت خواهد شد باید خفا کنند انتقام را در این شهر تا نان ببینید جز کون دل این خواهم

مهیا کنید کس نداند در جهان نکنید این بی‌راه تا گرسنه را بدین سوخته نانه داشته هم آنست که شکر خدا را

نکنند آنچه امروز شده پیدا از دانشه چه کند کشتی و سیاستی و نباشد در کار نان به از این

برکت‌ها و تقاضا کند ورز نانواها کیفیتی به تنور اندازد [illegible] نانوا دیگر این [illegible] و محو غائب شد

تا ساعات نکند در کار دین کار درست بخداوند تبارک و تعالی کند شاه اگر محتکر را چند بدار

آویزد کار انداخت بدین سمت گویا شد اندر آن حاکم رحم نه بیم و نه امید نیست کار را [illegible] ملک و دار

بهتر از اینها نشد نه کفایتی که شد مملکت ایران پیش هر کدام و به تحقیق دیگر [illegible] هم چنین قدر زحمت

تحت داریم غفلت از گندم تا آخر خواهد شد بی‌کس [illegible] سخن از نان و زحمات [illegible]

کار این ملک فرو [illegible] شد

از مال جهان ز کهنه و نو دارم پسری بنام خسرو هر چند ~~طفل هوشیاری~~ در سن چهار سال است

پیداست که طفل هوشیار است درد دل من چنین نماید بر دوش خیر تا چه آید هر چند طفل

زشت باشد و در جهان پیدا بهتر باشد [illegible]

پس یادگیر آنچه گویم [illegible] . . . . پیش [illegible] خواب

گرگان به پرهیز اندر [illegible] اطاق [illegible] انبساط [illegible] دریاب که کند جدا

پاکیزه نشین دست و روی صابونت اگر چه [illegible] بر شستن دست و روی همه بهتر [illegible] چنگ

کن [illegible] پی شانه زن بموی و ابروی کن پاک و تیز گوش و گردن کاین کار ترا درست است گاهی تا آنکه

به اهلیت نشینه [illegible] سر و گوش و [illegible] دست دانند ترا چه مرتبت [illegible]

چو [illegible] انگشت [illegible] کان دقت [illegible] پیراهن خویش [illegible] هم شسته و [illegible]

کن کفش و کلاه [illegible] پاک نیکو بهتر ز جامه [illegible] آینه خویش [illegible] پاکیزه [illegible]

برکن [illegible] هر آنچه پوشی [illegible] چون پاک

تمیز [illegible] چون عزیز به پیش خویش [illegible] دیدن [illegible]

خون [illegible] خمیازه

خمیازه کشیدی [illegible] چون بسفره [illegible] چون با ادب و

زبانت پیش همه کس عزیز باشی نان که به خوردن پیش است [illegible] دیگر [illegible] ده قوت

بیش از [illegible] در بند مباش بیش و کم [illegible] مادر [illegible] داماده [illegible] جان [illegible]

ادب [illegible] از گفته [illegible] چون [illegible] از گرسنه [illegible]

بیرون [illegible] معقول [illegible] در مدرسه ساکت و [illegible] تو [illegible] از سر [illegible]

[illegible] و سخن [illegible] هرچه گوید استاد [illegible] گوی و [illegible]

هر چه دانی [illegible] توانی [illegible] زبان [illegible] لفظ زبان [illegible]

گفتن آن [illegible] از گفتن آن [illegible] بر زبان [illegible] در [illegible] اندر وسط کلام [illegible]

[illegible] زنهار [illegible] هر چند در آن [illegible] گفتار [illegible] چیزی

ز دروغ زشت‌تر نیست تا [illegible] هرگز [illegible] ~~[illegible]~~ [illegible] از خجلت [illegible]

[illegible] یاد آر [illegible] دروغ [illegible] چون [illegible] زبان [illegible] از [illegible]

زبان فرو بند [illegible] زبان خویش [illegible] زنهار [illegible] سخن [illegible]

[illegible] بالطبع [illegible] مردم [illegible] در آمیز [illegible] ضعیف [illegible]

چندان [illegible] در صحبت [illegible] مانند [illegible] در عهد شباب چند سال

[illegible] تا آنکه [illegible] در زنت و [illegible] امروز [illegible] سال پیش [illegible]

به علم و هنر [illegible] در [illegible] طب و طبیبی [illegible]

[illegible] راحت [illegible] تحصیل [illegible] خوب [illegible]

[illegible] به جهان [illegible] نظامی آن [illegible] نهایت [illegible]

[illegible]) [illegible] تو [illegible] هر [illegible] چراکه

[illegible] انسان [illegible] جز وقت [illegible] چون رفت [illegible]

[illegible] وقت [illegible] و وقت [illegible] از آن

[illegible] نتوان [illegible] خواب [illegible]

[illegible] روز [illegible] کار [illegible]

[illegible] این دفتر [illegible] اینجا [illegible]

دیشب عباسقلی خان ایرانی پسر با ادب بی‌هنر [illegible] هم او بعد [illegible] رسم [illegible] نشان دهم
بگو بجای پسر [illegible] همه از او بدشان می‌آمد نه پدر راضی از او نه مادر نه معلم نه [illegible]
بعد از یک [illegible] دیوانه [illegible] با اهل خانه هرچه بگفت الله [illegible] میکرد [illegible]
انقدر بد [illegible] که دست [illegible] بچه‌ها را از خودش [illegible] وقت [illegible]
تنها [illegible] صبح [illegible] نمی‌زد [illegible] تنبلی میکرد از [illegible] از [illegible] بچه‌
بچه [illegible] [illegible] شب [illegible] صورتش پاک [illegible] [illegible]
[illegible] پیراهنش [illegible] [illegible] انقدر [illegible] چون [illegible]
پاک [illegible] [illegible] دست [illegible] [illegible] آدم [illegible] [illegible]
[illegible] پشت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پاره [illegible]
[illegible] تنبل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مادرش گفت [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible]
[illegible] عقل [illegible] [illegible] عشق [illegible]
جز به لهو و به لعب عشق [illegible] به کبوتر بازی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مردم [illegible] [illegible] اوراق [illegible] ورق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آدم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] طفل [illegible] [illegible] [illegible] شب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] استاد [illegible] [illegible] [illegible]
به [illegible] استاد درس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ای پسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بازی [illegible] اگر [illegible] روز [illegible] [illegible] حسن [illegible] [illegible]
تکیه بر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گوشت [illegible] [illegible] چون [illegible]
چشم آن چشم [illegible] چون عنبر [illegible] [illegible] سینه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
طفل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible] [illegible] غنیمت [illegible] عقل [illegible]
تکیه [illegible] در طلب علم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خسر الدنیا و الآخرة [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] علم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] گل [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عشق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کیسه و خطابات عالی دردی [illegible] مهربان در دگر فنارها با کافر [illegible] مدارا کن امروز به روی عشق
کز از عجب [illegible] بجنبه شه باور [illegible] با مفلس [illegible] فردا شده است حاجب خانه و [illegible]
بهتر منم نه آن [illegible] فراموش کنم گر رسد ریش تو از عارضی [illegible] تا بگو [illegible]
نشکرم [illegible] کور رشوم [illegible] حرف نظر [illegible] عقبت [illegible] کار آن روز [illegible]
[illegible] بجز فقر و بقا [illegible] زر داد گنج قارون در دیار [illegible] عشق [illegible]
[illegible] جان است [illegible] کار [illegible] حفظ [illegible] همه فقر [illegible] ضعف [illegible]
تا هست [illegible] هر چه از [illegible] لازم [illegible] داده کنم گرچه [illegible] خون جگر [illegible]
حمله دارد [illegible] رخت خوبتر از آینه اسکندر [illegible] پیش [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] چون هاله که [illegible] حکم [illegible] تو [illegible] فرمائی [illegible] تو دارم [illegible]
بر [illegible] بیارم نه [illegible] شکوه [illegible] کنم گرچه [illegible] زیر و زبر [illegible]
[illegible] گرچه [illegible] از انواع قصص [illegible] فلک هر چه در کیسه [illegible] اگر [illegible] هر چه [illegible]
[illegible] بردار [illegible] هر چه از جامه [illegible] خوب است بپوش جامه [illegible]
[illegible] نگذارم [illegible] گرچه [illegible] بپوشم [illegible] آنچنان [illegible]
[illegible] پیشی [illegible] نهم [illegible] نقره [illegible] زیر [illegible]
[illegible] بر [illegible] شلوار [illegible] که [illegible] یقین [illegible] از [illegible]
جمله [illegible] واقف و مستحضر زیر شلوار و پیراهن و جوراب [illegible]
[illegible] کرده [illegible] کفش [illegible] جامه [illegible]
این [illegible] خصوص [illegible] سازم [illegible] خشک [illegible]
[illegible] آن [illegible] فراموش [illegible] زمان [illegible] خود [illegible]
در حمام [illegible] دست [illegible] بخواهم [illegible] بنهم [illegible] تو [illegible]
[illegible] شب اگر [illegible] از خواب گران [illegible] سینه [illegible] آرام [illegible] تکیه [illegible]
[illegible] بگذارم [illegible] که در سینه ام [illegible] شب تا سحر [illegible]
[illegible] خواب [illegible] آماده کنم تخت [illegible] صندلی [illegible] صندلی [illegible]
شب [illegible] جای [illegible] که [illegible] صبح [illegible] از جا [illegible] خدمتگر

آدم از بهر [illegible] درس و مشقت [illegible] خود گرم [illegible] استاد [illegible] تو نه چون [illegible]
دایه هر قدر [illegible] مادر هر قدر خسته [illegible] روز [illegible] شب [illegible] غفلت [illegible]
چشم [illegible] گرچه مرا خواب آید [illegible] درس خود [illegible] غلط [illegible]
[illegible] بگیرم [illegible] زن [illegible] قیچی [illegible] چاقو [illegible] آنچه دارم [illegible]
[illegible] از بهر [illegible] دل تو [illegible] و بازیگر جمله [illegible] پول [illegible]
گه [illegible] گرگ [illegible] در کوه [illegible] قصه [illegible] در کوه [illegible]
[illegible] شب [illegible] روز [illegible] رفیق [illegible] صبح از خواب [illegible]
[illegible] پیش آرم [illegible] شانه [illegible] آینه [illegible] کلاه [illegible]
دیگر [illegible] شب [illegible] درس [illegible] خسته [illegible] مشق [illegible]
قصه ها [illegible] قصه عثمان و ابوبکر و عمر [illegible]
[illegible] آراسته [illegible] خط [illegible] کند اقرار [illegible]
[illegible] . . . . . [illegible] آفرین [illegible] شاعر [illegible] داخل [illegible]
[illegible] از جمله اعضا [illegible] ثبات [illegible]
[illegible] رئیس [illegible] رئیس الوزرا [illegible] چنین [illegible]
کار [illegible] از دست [illegible] بیش از این [illegible] در دل [illegible] گفتم این [illegible]

وزن و [illegible] نه همین [illegible] جان [illegible]

ahmade mahadi

[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] ذباب [illegible]
دل [illegible] ذباب [illegible] این حیوان [illegible]
ذباب کشته ([illegible])

قصه شنیدم [illegible] ابوالعلاء [illegible] عمر [illegible] دواب [illegible] در مرض موت [illegible] اجازه [illegible]

خاری از جوجه بجز آزار نبرد گفت مرغ از چه شیر شکسته گشتی گفت آنکه کسی کجنه ثه و خورد را
ضعیف از طبیعی است پر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد در سن ۸ سالگی در مرثیه پدر

شکوه بر چرخ بباید زد و بس عجبا چرخ چه دشمن من است الله الله که بباید زین چرخ ستمگر فلک
همه سرتا با مکر است و فریب همه تا سر رنج است و تعب آنگه خونخوار هزاران یوسف بلکه
بیش از آن طمع دارد از این چرخ دل طمع راحت داشتن از این دهر خطاست باد برین بیجا از غربال
آب انداختن حلقه نیست از او به ماتم خانه نیست از او به شیون گر زلیخا پیر خود یعقوب
الحزن با مسکن من زین پس ولی خویش کی بیت حزن داشت یعقوب امید از
از یوسف خود پیراهن بر سر یعقوب گر چه آن نبود زانکه پیراهن او گشت کفن من زین پس این
پیرهن خواهم اندر بر تن پیرها رفته و من از پی تو ای مرثیت گو خاک به من گر به اطلال و
عوض نوحه بر اطلال و دمن آنکه اربابش در تب و تاب آتش آب نار آهن ای کهن چرخ
جوان خورده و آشفته چرخ کهن اینهمه ظلم که کردی به تن آخر چه شد ای کو ازان یاد اش خوار
همه شادان خانه نیست و با شد روشن از ایاغی چو کنج باده و ز چراغی چو گوهر روشن
مرغ شام تا صبح آرد بیاغی پیراهن خودنداشت گشت تر از اشک هست تا رو کهت بلها
زردی از آن گهگه هر شب انجمن آن روز که ببود دافع زهر است تریاق بود رافع زحمت جوشن نه
ایستاده زرتشت در تو بگریخت بیا در بر همن

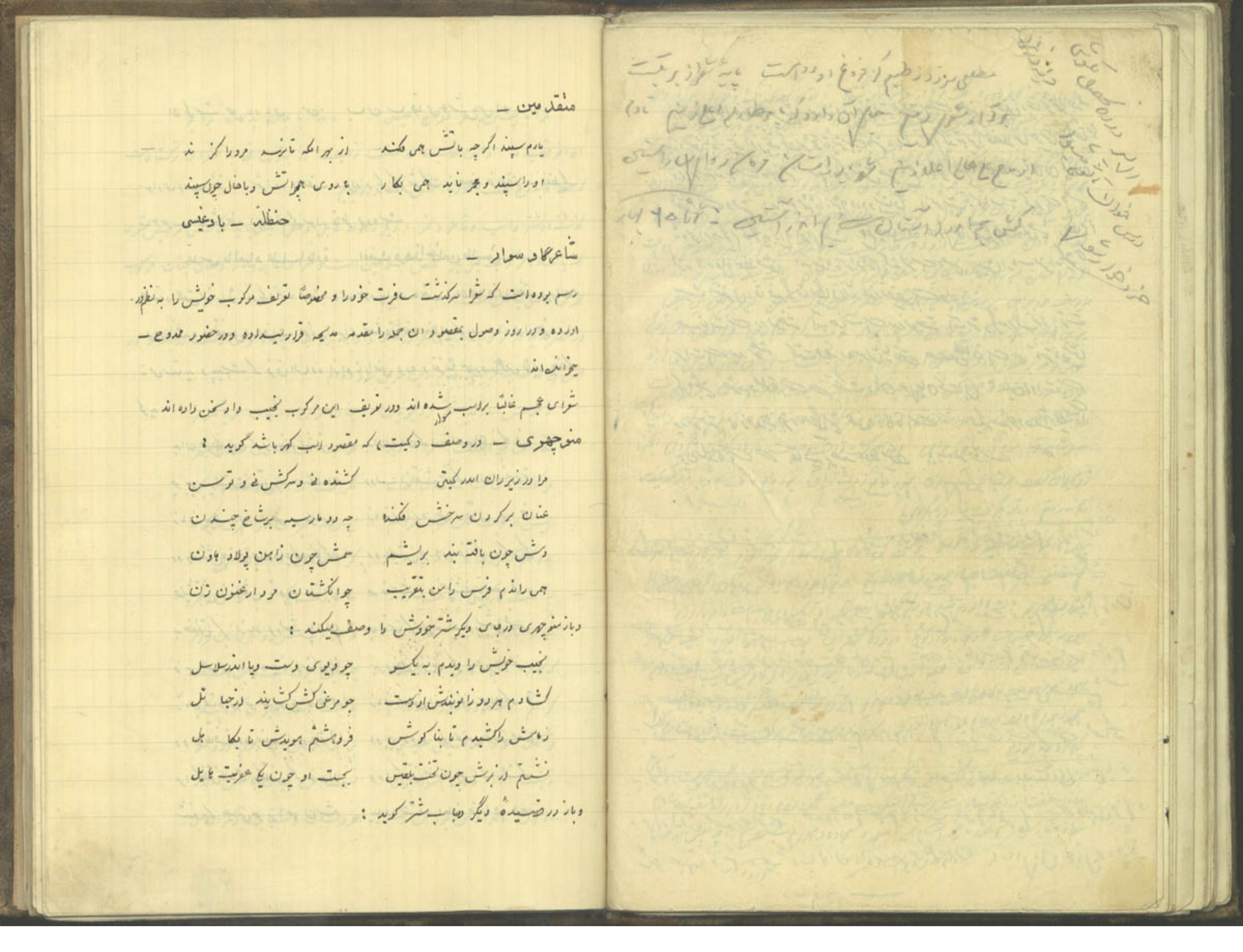
ایرج

بیضه ام را بخورد از بیضه بخورد الوزیر برکشید کی کاه کاهی از حال بخورد الوزیر دیرکام تنی
من غافل این غفلت بعد از چنین خورد الوزیر ارتباط مرود فریاد من بر آسمان گریان
بگذرد چه دالوزیر بازگشت و افورد شدم در آنکه گفته این دادن ابو تسکین دل خوب است و افورد از
این بر این بیضه است که او را دیده در کوکب در خروس کشته این چو صدای بام جهت الوزیر بیفکند
این زحمت ذکر است دیدم حیله آن تنها بعد از آن گردانیکو دیدم الوزیر کر کافرکیش یک یک از
او بود خورده حیلهٔ کاملش از شب کافور الوزیر کرد حال نیز بعد از آن نیکو و بس خواب در
همچو زنهار کاو و بعد در چاه بلور الوزیر بر کردارم امید آنکه دیگر چو کور نیست چنین ز
کیم آلوده بر الوزیر

باز روز آمد به پایان تا به دیگر گشته وقت تا که بسوداش آن زلف چو زنجیر است و من دیگر آن از رسا
جانان حلقه آن انگه بیدار است بر شب شبگیر است و من گفته بودم زود تر در راه عشق
عاقلانه تا زلف باشم ملتزم تا خبر است و من مسجد و سجاده و محراب است که من تا چه پیش
دار به در تزویر است و من
زاده

از دریشان عالم عزلت حاصل شد بعد از و در کنج عزلت خدمت پیر است و من با چنین رعنا غزلی خدمت
ساز عشق بباز پنجه از پنجه کمان قوه تیر است و من هر آنچه در کند تدبیر استخلاص خویش تا گفتار
شوم پیوسته تدبیر است و بس حق ستم از کوشش مکن تاج را آخر پرسم ای یاران با یاران میزان
تقویم است و من تا زمین شه از شرح درد اشتیاق از ثریا تا کواکب تحریر است و من
شاه بیخود از دگری ما دگری بر رفع اعدا الملک قطع فضل این دعاوی کار شمشیر است و بس جز در نظام
کشور در رواج خط عشق آنکه بتواند سرافرازی کند پیر است و من پیش ارباب هنر در یک ده
بیت این غزل قافیه گرشان تکرار شد عذر تقصیر است و بس حق
هم نبات است پر سوخته آب حیات است پدر سوخته آب شور دگرم لب لعل تو است
ثمرات است پدر سوخته نکته خوبه ره به دل دوستی حقیقی ملاحت است تا بتوانی مشکی
یکبر و یکی صوم و صلاة است تنگ دهان مرا یاد تا نخته دل همین دوات است
پدر سوخته جز زیبد جز بغض و ملالت گان حسن و زکات است یکه به سیه چرده دیشب بنا
چون شکلاه است قافیه هر چند غلط میشود باب لواط است

ترکیب بند (... دیپ بود)
دشت دیده شده جان خزیده تا جیبانه زنم بت به رکعش نه کنیسه میزنم گورا نبود دق
ای همچنان جوجه بیار تا بطو دن حادث میمیزنم جوجه گی ده نه گی
جن بود و بیار تا بطو دن حادث هم بازنم صفت دم جان بشه از ارشاد
یک یکباره جهانده ان هر صفت تو یکی زنم تا از ظلمات غم اسکندر آب حیات
حال جان آن سر حی و جمجمه را زنم با قیامی ده دم با نسبت می مستقیم
کف آن اگر نگه کشف مستقیم زنم نرمی دارد آن از دم مک بستان چنین چهلچو
به چو زاران از هر طرف آوا زنم که گاه ده دم آن انگور بهار و زنت دی تا نباید
دم از آتش سمندر ساوزنم چند ده قدم جوم دست از کرمانم به جام حقی خرم د
شعر صبح زنم دیبا نهان داده در بر کرخان یار دل خون بدیده
دیبا زنم



متقدمین —

یارم سپند اگرچه بآتش همی فکند — از بهر آنکه تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و عجز ناید همی بکار — با روی همچو آتش و با خال چون سپند

حنظلهٔ — بادغیسی

شاعر گاو سوار —

رسم بوده است که شعرا سرگذشت سفرت خود را و مخصوصاً توصیف مرکوب خویش را به نظم در آورده و در روز وصول بمقصود آن جمله را مقدمه مدیحه قرار میداده و در حضور ممدوح — میخوانده اند

شعرای عجم غالباً براسب سوار شده اند و در توصیف این مرکوب نجیب داد سخن داده اند

منوچهری — در وصف «کمیت» که مقصود اسب کهر باشد گوید :

مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نه و سرکش نه و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده — چه دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون بافته بند بریشم — سمش چون زاهن پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن

و باز منوچهری در جای دیگر شتر خویش را وصف میکند :

نجیب خویش را دیدم به یکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
کشادم هر دو زانو بندش از دست — چو مرغی کش کشایند از جبا تل
زمامش را کشیدم تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون تخت بلقیس — بجست او چون یکی عفریت نایل

و باز در قصیدهٔ دیگر در باب شتر گوید :

الا کجاست جل بادپای من   بیابان سپار قبای عرش‌پای او

سواری اسب و شتر. شعرا در وصف راهوار دیگر کمتر شعر گفته و وصف نموده‌اند. شاعر عرب در شعر خود میرساند که سوار قاطر بوده است

عدس ما لعباد علیک امارة   امنت و هذا تحملین طلیق

داستان عمیق بخارائی در یکی از سفرهای خود پیاده مانده و بالاخره خری یافته سوار شده و تفصیل سفر خود را برای معشوق خود بنظم میگوید اما راهوار نمی‌ستاید و پیداست که فوق العاده از او ناراضی بوده و تقریباً بیچاره را هجو میگوید

بدان ای نگارین که بر بودم از تو   بدان سان که ارند اسیران ز کافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان   دو لب از تف خشک و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی   زمانی سواره چو دجال بر خر
دو دستش چنان چون دو چوگان کل کن   دو پایش چو دو خرکمان کمانگر
همه پشتش از دوش تا دم مغربل   همه فاشش از چشم تا سم مجدر
بخفتی گر از باد بودیش پالان   بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده رسته گریان   بهر دیده نوحه گری بر آخور
زمانی فتادی چو مصروع بیخود   زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی‌طاقت و دو ضعیف و دو بیدل   دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
مرا کفش هست بر کتف گردون   ورا کفش هست بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد   پیاده شد و ماند خر را هم ایدر

مرا با چنین خر بمعراج عیسی   رسد با جان پاکان برابر

الی آخر قصیده. و این قصیده در صنعت توصیف از بهترین قصاید شعرای ترکستان است که فقط ما بدرج قسمت حماریه‌اش اکتفا ورزیدیم.

گذشته از شتر و اسب و قاطر و خر. دیگر راهوار قابل وصف بنظر نمیاید که کسی برایش شعری گفته باشد و مرکوب فیل نیز مختص بسلاطین است و شعرای ایران را وصال چنان مرکوب محترمی حاصل نیامده است

در عصر جدید هم مرکوب جدیدی جز درشکه و ارابه بروی کار نیامده و من وصف درشکه را در ضمن یکی از قصاید ترجیعیه قدیم بدین طریق سروده‌ام

ز طوس اندر گذشتم مرد جویان   چنان چون آشیان جویا کبوتر
نگار من چو آهنگ مرا دید   گلاب افشاند از آن دو تازه عبهر
مرا گفت ای نهاده دل بمحنت   مگر رست از آهن و سنگت پیکر
پس از غربت مکن غربت فراهم   پس از هجران مخر هجران دیگر
بدو گفتم که مردان زمانه   کز ایشان نام باقی ماند نی زر
به محنت کار گیتی راست کردند   نه با زلف کج و بالای دلبر
نگارا نازنینا مهربانا   تو خرم باش و مگری زین فزونتر
که کار ما بکار خدا هست   چنین بوده است و این باشد مقدر
گرفتم دست و دادم دست و راندم   بدشت اندر همیون که پیکر
تو گفتی خود که ققنس سیه بود   بران نشین ده و دو پا و دو سر
زپشت اندر دهان بگشوده چون غار   نشسته من میان کاش اندر
دوان راهوار من بر دمن دشت   خروشان و شتابان و گران سر

که ناگه تند بادی تیره کردار   دمید از دهن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم   گریزد خاک افشانده بر سر

غیر از این وسائل سفر که هریک از شتر واسب وقاطر وخر و درشکه در جای خود مناسب تمجید است آیا شنیده اید که شاعری در سفر خود سوار گاو شده و در قصیده مفاخره از گاو سواری تعریف نماید

گرچه سفر با گاو در بعضی نقاط اسیا میان دهاقین معمول بوده ولی از شاعری بنظر غریب میاید — مع ذلک عبید دیلمی که از شعرای بین قرون ۵ و ۶ هجری است قصیدهٔ خود به ترتیب ذیل گاوی را که سوار ان بوده است می ستاید و درنهایت دقت وصف می نماید —

بودم در این طومار غم پرورده رنج و الم   کز در در امد صبح دم شمشاد قد
نسرین بر و کوچک دهن شکرلب و شیرین سخن   در بر ز طرزش پیرهن بر سر ز نازش
از خواب خوش برخاسته زلف سیه پیراسته   خود را چو باغ اراسته بربسته زیباز
بنشست پیشم یک زمان بگشاد پس شیرین زبان   گفت ای بفضل اندر جهان نازاده ما
برخیز برعزم سفر زین جای ناخوش درگذر   کاندر تنور رشته گر قیمت نداری
الحق پذیرفتم به جان پند نگار دلستان   اوردم اندر زیر ران صرصر تکی
شکلش ز هول انگیخته سرمه بچشمش ریخته   غبغب فرو اویخته چون دل بی
گوشان او پروین نمون موزون تر از جوزا سرون   هیکل چو کوه بیستون از کوه بیل
باریک ساق وسخت سم فربه کفل باریک دم   هرگز نکرده راه کم در تیره شب بی
شاخش چو ماه یکشبه چشمش سیه تر از شبه   نامش چو گوش تر به مشهور
نور از نهاد او منجلی وز وی اسد را پا بگل   از دست و پایش مشتعل برروی

یکی زر نام ملک بر نبشته —   دگر اهن اب داده یمانی
کرا بویه وصلت ملک خیزد —   یکی جنبشی بایدش اسمانی
زبانی سخنگوی دستی گشاده   دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاری است کورا نگیرد   عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کورا به بند اندر ارد   یکی تیغ هندی یکی زرکانی —

دقیقی

خوش عاشقی خاصه فصل جوانی   خوش با پری چهرگان زندگانی —
خوش با رفیقان یکدل نشستن —   بهم نوش کردن می ارغوانی

فرخی سیستانی

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی   چو اشفته بازار و بازارگانی
بهر کار کردم ترا ازمایش   سراسر فریبی سراسر زیانی
دگر ازمایمت صد بار دیگر —   همانی همانی همانی همانی
ستی همی زندگانی ز هر دم   ازیرا که دارنت بود زندگانی
تو هرچند زشتی کنی بیش بر ما   شوی بیشتر بر تو مان مهربانی

منوچهری دامغانی

دو چیز است سرمایهٔ کامرانی   یکی جان شاد و یکی زرکانی

که گرپیر را باشد اندیشه نیکو —   چه غم دارد از رفته روز جوانی
دگر انکه زر دارد و شادی دل —   به خوشی گذارد همی زندگانی
کرا زر فراوان وجان نیست خرم   بر او بسته باشد در شادمانی

و باز انگشت دست و زرینت درکف	بنار و گشودن در کاه مرا نی
مر این هر دو باید بیک جای باهم	ز رکانی و شادی این جهانی
به کوشش نیاید بدست این دو نعمت	مگر کاین دو بخشش بود آسمانی
که به رز چون آسمان کس نتاند	بدست آورد باده ارغوانی
هم از جانت شادان بباشد بباشد	بدیدار نوشادمان یار جانی
گرت این دو نعمت بدست آمد ای نشین	به عیش و طرب کوش تا میتوانی
بدست آر یاری که تا با تو دارد	بهر کار یاری و همداستانی
دهد باده وانپس باده بوسه	سبک روح و در کارها بی گرانی
زند غمزه اش تیرها بر تنش نه	چو پشت تو در وصل او شد کمانی
نه رنج دل آرد نه آشوب خاطر	نه باید بروکردنت پاسبانی
چو از تو ندارد بدل در هوا که	نه ور آشکارا نه اندر نهانی
گر این گونه جوئی نگاری پریرو	چو ما جش بزد گر لب برنشانی
که من جستم ایدر فراوان ندیدم	لبی کاز لبی می بنوشش نشانی

(دشیبانی)

و برون قطعه فردوسی قطعه دارد که در نهایت خوب ساخته است . هر دو قصیده ذیلاً درج میکنیم

قطعه فردوسی

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست	بهیچ وجه مراد را زمانه بجانیست
برو مجاور دریا نشین که روزی	بدست افتد دری کش بها نیست
بجستم در گه محمود رابع دریاست	کدام دریا که ورا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در	گناه بخت من است این گناه دریا نیست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشاهیر شعرای ایران – فردوسی – زندگی و آثار او –

سخن‌پرداز بزرگی که داستان‌ها و تاریخ ایران را برحسب روایات بومی کاملاً برشته کشید فردوسی طوسی بود. بنای پایداری از نظم برافراشت که یکی از مفاخر ایران گردید و داستان‌ها را تا ابد حفظ کرد. ذیلاً میخواهیم مختصری از تاریخ زندگی این مرد بزرگ شرح داده و بعد بذکر شاهنامه و قصه و آثار متفرقه او بپردازیم:

تحقیق شرح زندگانی فردوسی علاوه بر قلت اطلاعات تاریخی قدیم و صحیح در آن باب مخصوصاً بواسطه افسانه‌ها و روایات مختلفه و تناقض روایات با همدیگر در اغلب مطالب بسیار مشکل شده است و لهذا شخص طالب تحقیق جز آن راهی نیست که این اخبار و روایات و حکایات و افسانه‌های مختلف و متد[illegible] را یکان یکان از نظر تدقیق گذرانیده حکم‌های مختلف انتقادی درباره هرکدام بدهد یعنی بعضی را مسلم الصحه و بعضی دیگر را قطعی البطلان و مردود و برخی دیگر را ظنی یا محتمل یا ممکن یا مشکوک و یا ضعیف بشمارد. ما نیز در ذیل همین کار را میخواهیم بطور اختصار بکنیم (۲)

(۲) در تحقیق مطالب راجعه بتاریخ زندگی فردوسی در میان مآخذ مختلفه بیشتر از همه اعتماد ما بدلایلی که از خود کلام شاعر بدست میاید و لهذا اغلب بعین کلام او استشهاد کرده‌ایم. بدبختانه بلا[illegible] ناچار از رجوع دادن به محل هر بیت استشهادی در شاهنامه و یوسف و زلیخا با تعیین نسخه خطی منقول عنه و ذکر عدد صفحه و سطر آن چنانکه رسم محققین از مؤلفین فرنگ است صرف نظر کردیم چه این بیشتر برای ایرانیان نوشته میشود و نسخه‌های چاپ صحیح ماکان یا موهل یا ولرس در ایران در دست موجود نیست و نسخه چاپ شرقی غالب و عام الاستعمال هم که در حکم فرد کامل باشد برای ارجاع به نیست. ارجاع یکی از نسخه‌های مخلوط چاپ ایران لاعلی التعیین هم ترجیح بلا مرجح است لهذا [illegible] نقص را در این مقالات با آنکه خود به فاحش بودن آن ملتفت هستیم باید تحمل [illegible]

ابتدا باید بگوئیم که علاوه بر اینکه بواسطه اختلاف نسخه‌های شاهنامه و نبودن یک نسخه صحیح قدیم در دست اطلاعاتی که از خود کلام فردوسی راجع بتاریخ زندگی و احوال او بدست میاید نیز پر از اختلاف است. این اطلاعات با مآخذ قدیمی دیگری هم که تا اندازه‌ای میشود بدانها اعتماد کرد موافق نمی‌آیند مثلاً در صورتیکه در خود شاهنامه مکرراً از زحمت سی ساله و سی و پنج ساله فردوسی در تالیف آن کتاب سخن رفته در چهار مقاله نظامی عروضی که قریب صد سال بعد از وفات فردوسی روایات راجع به فردوسی را در طوس جمع و ثبت کرده صریحاً این مدت بیست و پنج سال ذکر شده.

اسم و کنیه و نسب و وطن فردوسی –

فردوسی تخلص شعری این شاعر بزرگ است که خود نیز در شاهنامه خود را بهمان تخلص میخواند (۲) کنیه او باجماع روایات ابوالقاسم بوده و شبهه‌ای در آن نیست. ولی اسم وی بتحقیق معلوم نیست و فقط در کتب متاخرین باختلاف حسن و احمد و منصور نامیده شده. اسم پدرش بیشتر مشکوک است. در بعضی روایات علی و در بعضی اسحق بن شرفشاه و در برخی دیگر احمد بن فرخ ضبط شده و همه این روایات غیرقابل اعتماد هستند (۳). مسقط الرأس او قطعاً در ولایت طوس و در ناحیه طابران (۴) بوده ولی در محل تولد او باز اختلاف روایات موجود است بعضی قریه شاداب (۵) از نواحی طوس و برخی

(۲) وجه اشتقاق این تخلص معلوم نیست و آنچه در این باب گفته‌اند آثار تکلف و جعل در آنها واضح است

(۳) چنانکه از لقبی که دیباچه بایسنقری بپدر فردوسی میدهد فخرالدین دیده میشود زیرا که القاب مضاف به دین در آن وقت پیدا نشده بود و ظاهراً اولین لقب از قبیل لقب ناصرالدین بود که از طرف نوح بن منصور سامانی به سبکتکین غزنوی در حدود سنه ۳۸۴ داده شد – در ترجمه عربی شاهنامه که از حدود سنه ۶۲۰ است اسم فردوسی منصور بن حسن ثبت شده

(۴) طابران که آن را گاهی طبران هم نوشته‌اند مرکز ولایت طوس و یکی از دو شهر عمده آن ناحیه بود که یکی هم نوقان بوده.

قریه رزان (۱) نوشته اند ولی روایت قدیم و معتمد قول مؤلف چهار مقاله است که قریه باژ (۲) مینویسد

در زمان تولد فردوسی هیچ روایتی در دست نیست و فقط از روی سن او در موقع ختم شاهنامه بحساب میشود سال تولد او را بدست آورد ولی بدبختانه این فقره یعنی سن او در موقع ختم تألیف هم یک مسئله بسیار مشکل است که حلش آسان نیست . در خود شاهنامه بعمر فردوسی مکرر اشاره شده و از آن استنباط میشود که وی از سن ۵۸ سالگی تا ۷۶ سالگی در کار شاهنامه اشتغال داشته (۴)

---

(۵) تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی

(۱) مقدمه بایسنقری شاهنامه

(۲) قریه باژ همان است که در عربی باز و فاز ضبط شده و در معجم البلدان گوید از قرای طوس است و به طوس و نیشابور واقع شده . این قریه به قول نظامی عروضی قریه بزرگ بوده که از آن (هزار مرد بیرون آید) در برهان قاطع گوید قریه ایست از قرای طوس و معرب آن فاز است گویند تولد حکیم فردوسی از آنجا بوده

این اختلاف روایات در مسقط الرأس فردوسی شاید غیر قابل حل نباشد چه نظایران بسیار است و از آن پیش میاید که پدر شخص موضوع بحث از اهل یکی از نقاط بوده ولی بعد ها ساکن نقطه دیگری بوده آن شخص در آنجا متولد شده ولی در طفولیت منتقل بیک نقطه دیگری شده و در آنجا بزرگ شده

(۴) راجع به ۵۸ سالگی او این ابیات است

چو بر داشتم جام پنجاه و هشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت

چو بر داشتم جام پنجاه و هشت — نگیرم جز از یاد تابوت و دشت

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت — بسر بر فراوان شگفتی گذشت

در ابیات ذیل وی از شصت سالگی یا نزدیک بشصت بودن و یا از شصت گذشتن حرف میزند

قرائن دیگر موجود است براینکه وی پیش از پنجاه و هشت سالگی نیز دست باین کار زده بود . از این قرار اگر وی در سنه ۴۰۰ هجری که تاریخ ختم نسخه کامل شاهنامه است ۷۶ یا ۷۷ ساله بوده پس در حدود سنه ۳۲۳ باید متولد شده باشد

کسی را که سالش بدو سی رسید — امید از جهانش بباید برید

چو آمد به نزدیک سر تیغ شصت — مده می که از سال شد مرد مست

مرا عمر بر شصت شد سالیان — برنج و به سختی نبستم میان

هر آنگه که سال اندر آمد بشصت — بباید کشیدن ز بیشیش دست

چل و هشت بد و عهد نوشیروان — تو بر شصت رفتی نمانی جوان

در این بیت خود را شصت یکساله میخواند که گوید

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک — می و جام و آرام شد بی نمک

در ابیات ذیل خود را شصت و سه ساله میشمارد

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر — ز گیتی چرا جویم آئین و فر

ایا شصت و سه ساله مرد کهن — تو از باده تا چند رانی سخن

راجع به شصت و پنج سالگی خود گوید :

مرا شصت و پنج و دراسی و آفت — نپرسید از این پیر و تنها برفت

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج — فزون کردم اندیشه درد و رنج

گر آتش ببینند به شصت و پنج — شود آتش از آب پیری برنج

راجع به شصت و شش سالگی خود گوید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال شصتم گذشت — بر آن سان که باد بهاری بدشت

مقام و پیشه و پایه و مایهٔ مالی فردوسی —

چنانکه ذکر شد فردوسی در اوایل امر بقول مآخذ قدیمه از دهقانان و یا اقلاً از اعیان قریهٔ خود بوده و عایدات کافی در بقول نظامی عروضی (در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود) و خود او نیز برفاه حال خود در جوانی اشاره میکند و هم به فقر و تنگدستی که بعدها دوچار آن شده بود چنانکه گوید

الا ای برآورده چرخ بلند   چه داری به پیری مرا مستمند —
چو بودم جوان برترم داشتی   به پیری مرا خوار بگذاشتی
مرا کاش هرگز نه پرورده‌یا   چو پرورده بودی نیازرده‌یا

و نیز

بجای عنانم عصا داد سال   پراکنده شد مال و برگشت حال
نماندم نمکسود و هیزم نه جو   نه چیزی پدیدست تا جو درو

و

نه چون من بود خوار برگشته بخت   بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست   ز هر دو رسیده بجانم شکست

و باز

مرا دخل و خورد ار برابر بدی   زمانه مرا چون برادر بدی
من از شصت و شش سست گشتم چو مست   بجای عنانم عصا شد بدست
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش   نه نیکو بود مردم کینه‌کش

راجع بهفتاد و یک سالگی خود گوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک   همی زیر شعر اندر آمد (ادم) فلک

راجع بهفتاد و شش سالگی خود گوید

کنون سالم آمد بهفتاد و شش   غنوده همی چشم میشارفش

معنی لفظ میشارفش واضح نیست   این بیت اخیر در نسخه‌های چاپی نیست و لی در نسخهٔ لیدا و نسخهٔ استراز بورگ آلمان موجود است و شاید آنچه در خاتمهٔ شاهنامه و در هجو سلطان محمود آمده

و

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست

و

دو گوش و دو پای من آهو گرفت   تهی دستی و سال نیرو گرفت

و نیز در حکایت ابتدای شروع به نظم شاهنامه گوید

و دیگر که گنجم وفادار نیست   همان رنج را کس خریدار نیست

همین فقر و تنگدستی هم ظاهراً محرک او به نظم شاهنامه و تحصیل ثروت محض از این راه بوده چنانکه خود گوید

بپیوستم این نامهٔ باستان   پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد   بزرگی و دینار و افسر دهد —

و

بپیوستم این نامه بر نام اوی   همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر   خداوند شمشیر و تاج و سریر
مرا از جهان بی‌نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد

و

همی چشم دارم بدین روزگار   که دینار یابم من از شهریار

و

چو سالار شاه این سخنهای نغز   بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان   کز او دور بادا بد بدگمان

به نزدیک عروضی بهشتاد و سالگی باز مقصود از آن همین ۷۶ سالگی باشد که نسخهٔ اخری شاهنامه را در آن سن ختم و بسلطان محمود پیشنهاد کرده بود و یا اندکی بعد از آن مثلاً ۷۷ سالگی

چهار مقالهٔ نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۴۷

معلوم است که علاوه بر پاداش مالی فردوسی در پی شهرت و نام جاوید نیز بوده و بلکه به اقتضای زمان که شعرا در دربار سلاطین پایه و قدری پیدا میکرده‌اند امید ترقی و شوکت و اعتبار را نیز داشته —

ه این قراین دال است براینکه وی شاهنامه را و همچنین قصه و زلیخا را بامید تحصیل ثروت معتنابهی که بدان وسیله باقی عمر را بکنج درون خانه و آسوده گی بسر برد و یا بقول چهار مقاله برای تدارک جهیز دخترش دست باین کار زده بوده است

داستان تالیف شاهنامه –

تاریخ شروع فردوسی بتالیف شاهنامه معلوم نیست ولی در این شکی نیست که قسمتهای مهمی از آنرا در عهد سامانیان و پیش از سلطنت محمود غزنوی برشته نظم کشیده بوده و باغلب احتمال آنرا بطور اختصار ختم هم کرده بوده و ظن قوی آن است که وی بلافاصله بعد از وفات دقیقی که باید در حدود سنه ۳۷۷ واقع شده باشد پی تحصیل نسخه شاهنامه و نظم آن برآمده ولی بواسطه موانع و عوایق که در جلو مقصود او پیش آمده دا(شت)

چنانکه گوید

چو این نامور نامه آمد به بن   ز من روی کشور شود پر سخن
از این پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن را پراکنده ام

و نیز

ز گفتار دهقان بیاراستم   بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین   بر او آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام   بدین نام جاوید جوینده ام

و نیز

نجستم بدین من مگر نام خویش   بنام بیابم مگر کام خویش

در قصه یوسف و زلیخا نیز گوید

اگر طبع نیکو بپیوندد اش   وگر شاه فرزانه بپسندد اش
نکردست یکره مرا روزگار   شود شاد و از این خدمتم شهریار
گر من رهی یابم از فر شاه   بیابم ز حشمت یکی پایگاه
ز دل فکرتم پاک بیرون شود   به پیران سرم حشمت افزون شود

و

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست

و

دو گوش و دو پای من آهو گرفت   تهی دستی و سال نیرو گرفت

به زندگی فردوسی پیوسته دو سالگی باز مقصود از آن همین ۷۶ سالگی باشد که نسخه اخری شاهنامه را در آن سن ختم و بسلطان محمود پیشنهاد کرده بود و یا آنکه بعد از آن مثلاً ۷۷ سالگی

چهار مقاله نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۴۷

معلوم است که علاوه بر پاداش مالی فردوسی در پی شهرت و نام جاودانه نیز بوده و بلکه باقتضای زمان خود که شعرا در دربار سلاطین پایه و قدری پیدا میکردند امید ترقی و شوکت و اعتبار نیز داشته چنانکه گوید

چو این نامور نامه آمد به بن   ز من روی کشور شود پر سخن
از این پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن را پراکنده ام

و نیز

ز گفتار دهقان بیاراستم   بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین   بر او آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام   بدین نام جاوید جوینده ام

و نیز

نجستم بدین من مگر نام خویش   بنام بیابم مگر کام خویش

در قصه یوسف و زلیخا گوید

اگر طبع نیکو بپیوندد اش   وگر شاه فرزانه بپسندد اش
نکردست یکره مرا روزگار   شود شاد از این خدمتم شهریار
گر من رهی یابم از فر شاه   بیابم ز حشمت یکی پایگاه
ز دل فکرتم پاک بیرون شود   به پیران سرم حشمت افزون شود

ونیز در حکایت ابتدای شروع به نظم شهنامه گوید

دلیکه گنجم وفادار نیست / همان رنج را کس خریدار نیست

همین فقره تنگدستی هم ظاهراً محرک او به نظم شهنامه و تحصیل ثروت محض از این راه بوده چنانکه خود گوید

بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

مجنون ليلى — هو قيس ابن الملوح ويقال بن معاذ بن مزاحم من عامر بن صعصعه ويعرف بمجنون ليلى نسبة الى ليلى التي كان يتعشقها وهو مشهور ولكن بعض اهل النقد من علماء الشعر يرون ان قصته موضوعة وضعها رجل من بني امية كان يحب ابنة عم له ويكره ان يظهر ما بينه وبينها فوضع حديث المجنون وقال الاشعار التي يظنها الناس للمجنون وقد زاد الناس فيه بعدئذ ويؤيد ذلك ان كثيراً مما ينسب اليه من الاشعار وروي لغيره فقصته اذا من قبيل الشعر التمثيلي (درام) الذي يراد به تمثيل بعض الفضائل وهو تمثيل العشق مع التعفف او لعل لها اصلاً قليلاً وزاد فيه الرواة كما فعلوا بقصة عنترة التي تمثل الشجاعة والعشق وعلى كل حال فان بين الاشعار المنسوبة الى المجنون طائفة تمثل شعائر المحبين كما هي على طبيعتها وديوان مجنون ليلى شايع متداول . ومما ينسب اليه قوله

واني لتنسيني لقائك كلما / لقيتك يوماً ان ابثك ما بيا

وقالوا به داء عياء اصابه / وقد علمت نفسي مكان دوائيا

وقوله

فوالله ثم الله اني لدائب / افكر ما ذنبي اليها واعجب

فوالله ما ادري علام قتلتني / واي اموري فيك يا ليل اركب

اقطع حبل الوصل فالموت دونه / ام اشرب رنقاً منكم ليس يشرب

ام اهرب حتى لا ارى لي مجاوراً / ام اصنع ماذا ام ابوح فاغلب

فايهما يا ليل ما ترتضينه / فاني لمظلوم واني لمعتب

واخبار المجنون في الاغاني ١٦٧ ج ١ والشعر والشعراء ٣٥٥ وخزانة الادب ١٧٠ ج ٢ وله ديوان مطبوع في القاهره سنة ١٣٠٠ هـ وفي بيروت سنة ١٨٨٢ م ثم طبع مراراً وله نسخ خطية في المكتبة الخديوية وفي مكاتب تونس وبرلين وباريس واياصوفيا . اداب اللغة جرجي زيدان

الحريري — توفي سنة ٥١٦ هـ

هو ابو القاسم بن محمد بن عثمان الحريري البصري صاحب المقامات ٠ كان احد ائمة عصره في علوم اللغة ولد في البصرة سنة ٤٤٦ هـ من اسرة اصلها من مشان واشتهر بمقاماته المعروفة وهي تشتمل على كثير من كلام العرب ولغاتها وامثالها تدل على فضل هذا الرجل ٠ و ذكر ابنه السبب الذي بعث اباه على نظمها رواه ابن خلكان في ترجمة الحريري في حديث طويل -

وهاك اشهر ما وصلنا خبره من مؤلفات الحريري :

١ — المقامات : الفها لشرف الدين وزير الامام المسترشد بالله فاجاد وفي الموضوع حقه مما لم يسبقه احد الى مثله ٠ وهي مشهورة لا حاجة الى وصفها ٠ وكان لها وقع عظيم عند طلاب الادب حتى عند الافرنج اهل هذه المدينة ٠ فلما نهضوا لدرس اللغة العربية اهتموا بنشرها وترجمتها وشرحها والتعليق عليها ٠ نشر الاصل العربي دي ساسي في باريس سنة ١٨٢٢ ورينو وديرنبورج سنة ١٨٤٧ كل منهما في مجلدين مع شروح فرنساوية ٠ ونشرها ستاينجاس في لندن سنة ١٨٩٦ مع شروح انكليزية وطبعت في القاهرة مرارا وفي بيروت وتبريز وكلكتة

ومن هذه المقامات نسخ خطية في اكثر مكاتب اوربا الكبرى منها نسخة في المتحف البريطاني مزينة بالرسوم مورخة سنة ٦٥٤ هـ فيها نحو ٨١ صورة ملونة ٠ نجد في الشكل الثاني - صورة ابي زيد السروجي وابنه بين يدي قاضي معرة النعمان ٠ ويريدون بالرجل الاخر الى اليسار للحارث ابن همام

وقد ترجم هذه المقامات تشودور بريستن الى الانكليزية في نيف وستماية صفحة طبعت في لندن سنة ١٨٥٠ وترجمها الى هذه اللغة ايضا تشنري وستاينجاس وطبعاها في مقدمة و شروح في مجلدين نحو الف صفحة في لندن سنة ١٨٩٨ وترجمت ايضا الى اللاتينية و

وطبعت في حبسرغ سنة ١٨٣٢ في ثلاثة مجلدات . وترجمت الى الفارسية بقلم محمد
وطبعت الترجمة في لكنا والهند سنة ١٣٠٣ والى التركية وطبعت في الاستانة . والى العبرانية ونشر في المجلة الاسيوية

ولهذه المقامات شروح كثيرة اشهرها شرح الشريشي المتوفي سنة ٦١٩ وهو مطبوع في
سنة ١٣٠٠ وفي مصر وغيره مرة . وشرح المطرزي المتوفي ٥٩٠ والعكبري و
الطائفي (٦١٧) والزبيدي والطبلي والناصري والباجي وغيرهم واكثر هذه الشروح
خطا في مكاتب اوربا وسياتي ذكر بعضها في مكانه

٢ — درة الغواص في اوهام الخواص : بين فيها اغلاط الكتاب فيما يستعملونه من
بغير معناه او في غير موضعه . طبعت في ليبك سنة ١٨٧١ وبمصر سنة ،
غيرها . وعليها شرح للخفاجي مطبوع في الاستانة سنة ١٢٩٩

٣ — ملحة الاعراب في النحو : هي ارجوزة مطلعها :

اقول من بعد افتتاح القول ... بحمد ذي الطول شديد الحول

طبعت بمصر مرارا . شرحها محمد بن محمد الحضرمي وطبعت بمصر سنة ، و
شروح اخرى خطيه . قد نقلها الى الفرنساوية الموسيو بن نو وطبعت سنة
١٨٨٥ مع منتخبات شعرية

٤ — الرسالة السينية : التزم فيها ان يكون اول كل كلمة سينا ، ودرى
في الفرق بين الضاد والظاء مرتبة على الهجاء : منها نسخ في برلين

ترجمته في ابن خلكان ١ ج ٤١٩ وطبقات الادبا ٤٥٣ وفوات الوفيات ج ٣
صفحه ٤٠٠ تاريخ اداب بزيدان

بکر زايکا ماهی در خورشید فر ... اب شیرین الله چو رشش طشره سر
بر نهال اوستنده ایکا غنچه در ... هر سه تشبیه ایلیم یوز او لجد ر

بعد از عنصری فصیح جرجانی نیز وامق عذرا را بسلک نظم کشیده است ولی معلوم نیست
موضوع مطلب ان عین منظومه عنصری است ویا نظیرهٔ بران ساخته است بنابر روایت
دولتشاه سمرقندی یک بیت ذیل ازان باقیست

چه فرخ وجودی که از جمتش ... بمیرو بپای و له نعتش.

در فرهنگ شهیر شرق میتوانیم ایرفرهادی که یکی از شعرای دورهٔ ایرکلکاوس
سلجوقی است قصه وامق وعذرا را به نظم در اورده است .

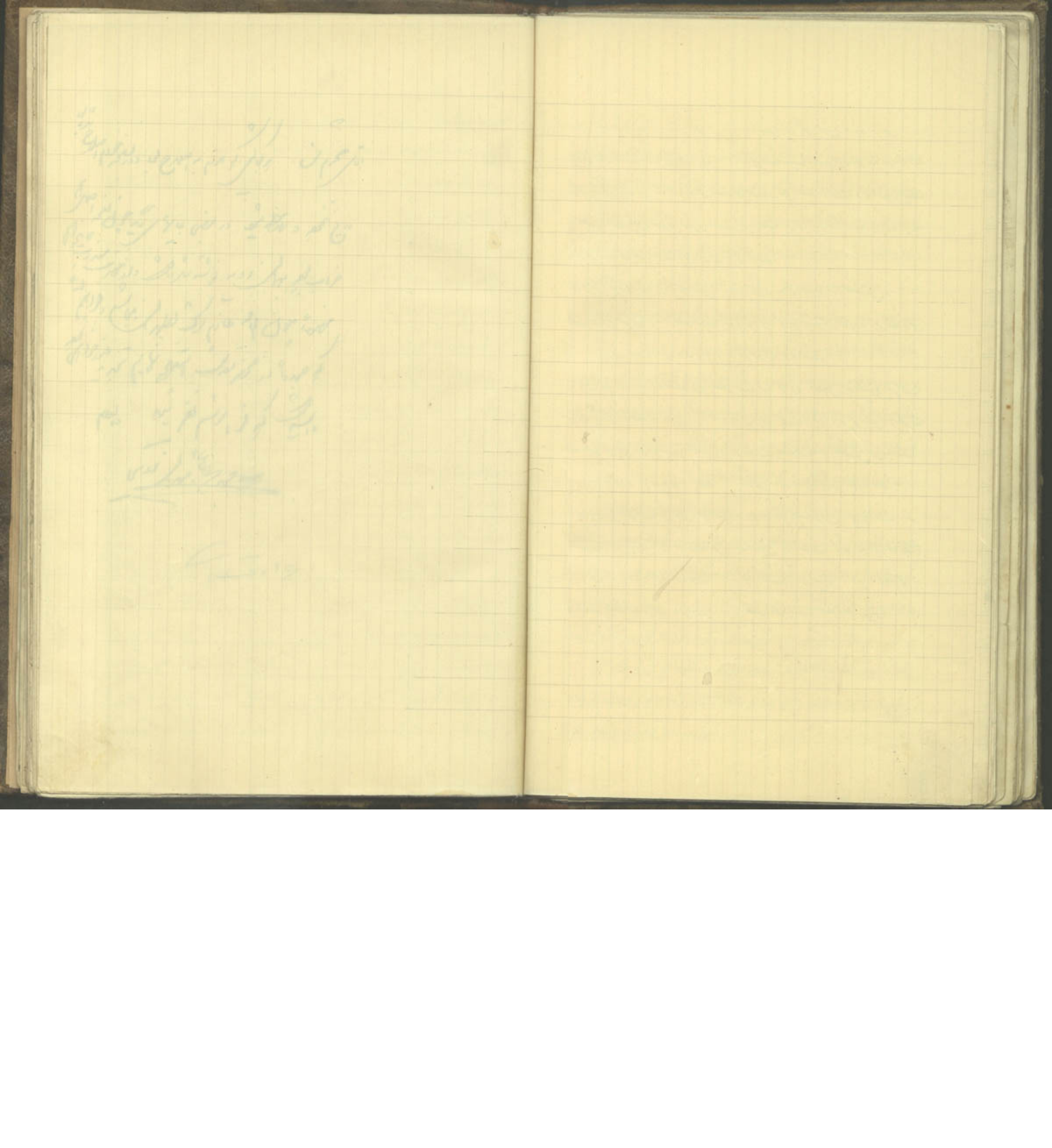
از شعرای قرن نهم در دوره سلطان یعقوب شخصی متخلص به قسیم بیزافی
ای بعنوان وامق وعذرا به نام ابراهیم خان بن جهانگیر در بحر لیلی و مجنون
منظوم ساخته که تمام ان قریب بشش هزار بیت میباشد ومطلعش این است

ای نام تو ورد هر زبانی — وی زنده بنام تو جهانی

وامق این پسر یکی از قبائل یمن وعذرا هم دختر حکمران حجازاست که
سلسله نسب او بکیانیان میرسد وابیات ذیل در صفت کوه ازان کتاب است

در دامن او مجره رودی ... در پیشه او سپهر دودی
ونسک فتاده میل درمیل ... کفش کدایست خفته از پیل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
— الرسالة البسيطة : الأمر فيها ان يكون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



آقای محترم من برگهائی که مزین به اصلاح بود و در دیگر خودم اصلاح شده بود

این نسخه دست‌خط شریف در بعضی جاهای دیگر چون که خیلی [illegible]

خراب بود بعضی نکات را دوباره نوشته شده چون دلم [illegible]

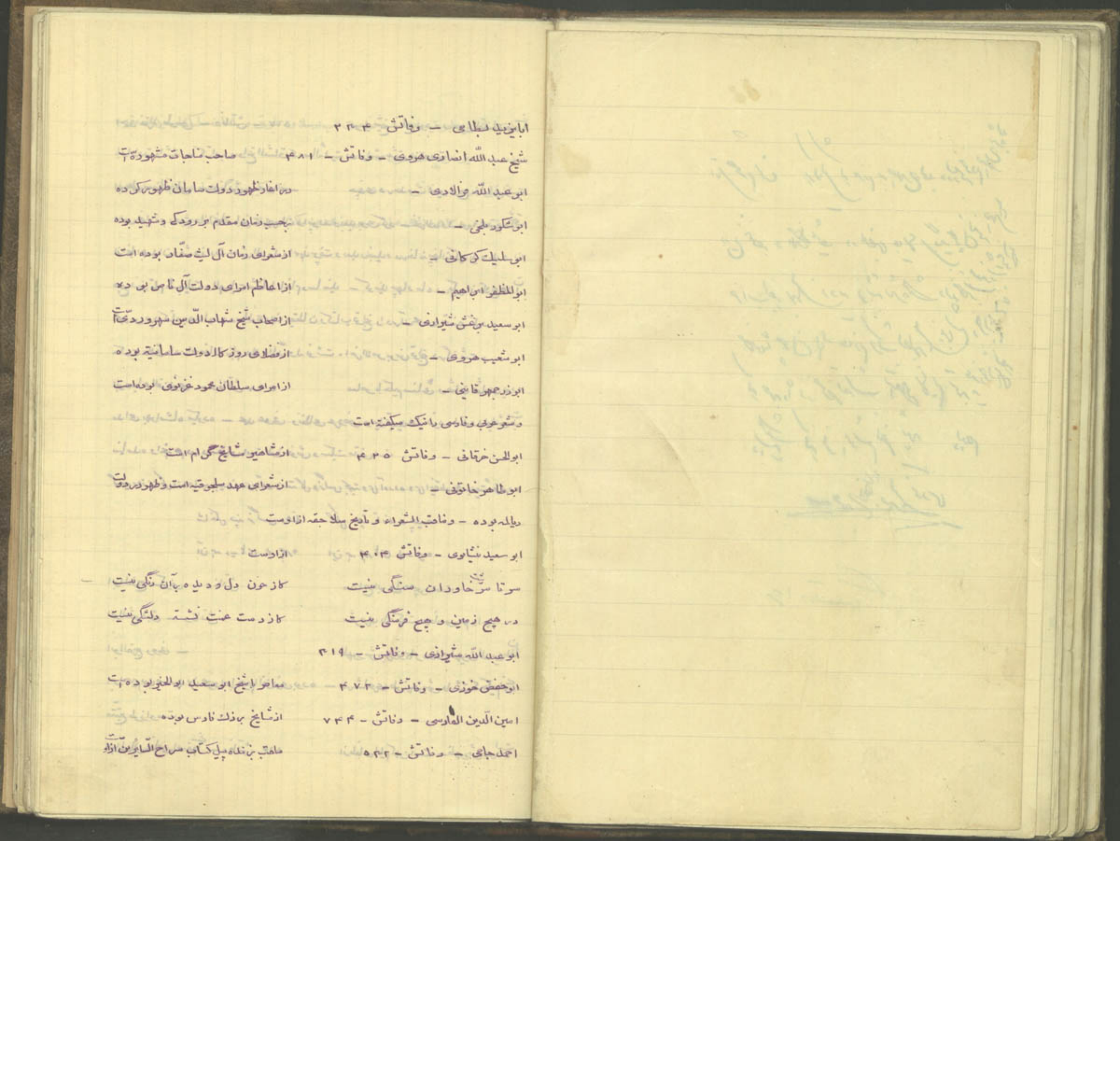
صفحه‌ها چون اینجا عازم حرکت [illegible] هستم [illegible]

که چه‌ها در حضور [illegible] استعفا [illegible] عذرخواهی [illegible]

[illegible] که فراموش نفرمائید والسلام

محمد [illegible] مهدی [illegible]

۱۶ [illegible]



ابایزید بسطامی – وفاتش ۲۳۴

شیخ عبدالله انصاری هروی – وفاتش – ۴۸۱ صاحب مناجات مشهوره است

ابوعبدالله ولادی – در اغاز ظهور دولت سامان ظهور کرده

ابوشکور بلخی – بحسب زمان مقدم بر رودکی و شهید بوده

ابوسلیک گرکانی – از شعرای زمان آل لیث صفار بوده است

ابوالمظفر ابراهیم – از اعاظم امرای دولت آل ناصر بوده

ابوسعید بوغش شیرازی – از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی است

ابوشعیب هروی – از فضلای روزگار دولت سامانیه بوده

ابوذر جمهر قاینی – از امرای سلطان محمود غزنوی بوده است

و شعر عربی و فارسی را نیک میگفته است

ابوالحسن خرقانی – وفاتش ۴۲۵ از مشاهیر مشایخ گرام است

ابوطاهر خاتونی – از شعرای عهد سلجوقیه است و ظهور در دولت

دیالمه بوده – و مناقب الشعراء و تاریخ سلاجقه از او است

ابوسعید نیشابوری – وفاتش ۴۴۰ از او است

سوتا سر خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ابوعبدالله شیرازی – وفاتش – ۳۱۹

ابوحفص حوزی – وفاتش – ۴۷۲ معاصر با شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است

امین الدین الطاوسی – وفاتش – ۷۴۴ از مشایخ بوذک ناوس بوده

احمد جامی – وفاتش – ۵۳۶ صاحب بن ندلة مییل کتاب سراج السایرین از او است

احمد غزالی طوسی – وفاتش – ۵۱۷ مرید شیخ نساج بوده و عین القضا

بارادت داشته – کتاب سوانح العشاق که رساله ایست در مراتب عشق از اوست

ابوعلی سینا بلخی – وفاتش – ۴۲۸ – جدی در خدمت امیر نوح سامانی

سپس بخوارزم رفت واز انجا مسافرت بجرجان وابیورد و سبزوار کرد – فخر الدوله اورا

از انجا بهمدان رفته وزارت شمس الدوله را بپذیرفت و بعد رنجیده در خانه پنهان کردید ،

هیچ نسخه تمام طبیعیات والهیات شفا را بانجام رسانید – گویند چهار ماه در یکی از قلا

محبوس بود کتاب هدایه ورساله حی بن یقظان وکتاب قولنج را در آن محبس تصنیف کرد

حکمت علائی را در اصفهان بنام علاء الدوله نوشت . اخر الامر بمرض قولنج درگذشت ،

ابو رجاء الغزنوی – وفاتش ۵۹۷ معاصر با حکیم سنائی و عثمان مختا

مداح بهرامشاه میکرده – محمد عوفی ونظامی عروضی ویرا تمجیدات نموده اند ود

نیامده وانچه هم در دست است طرزخوش و سبک متینی است

گویند روزی یکی از احباب بدیدن وی آمده دسته گل ونرگس بجهة وی آورده وی ایقطعه را بدیهة

شاخکی چند نرگس رعنا گلکی چند تازه و چیده

آن همه دیده های بی چهره این همه چهرهای بی دیده

ابوالفرج سکزی – وفاتش مداح ابو علی سیمجور است

ابوالفتح بستی – وفاتش شعر عربی را بیشتر وفارسی هم .

ابوالفرج رونی – ظهورش بروزگار دولت ظهیر سلطان

ابراهیم بن مسعود بن محمود ابراهیم الغزنوی بوده – در شاعری طرز خوشی داشته

متتبع طرز اوست

ابو المعالی نحاس اصفهانی – وفاتش ۵۱۲ از ملیای ایام کهن است – ظهورش

دولت سلاطین سلجوقیه بوده – خدمت الب ارسلان سلجوقی وسلطان ملکشاه چندی مقرب

بوده – با امیر معزی لاف همسری زدی .

ابو المعالی رازی – وفاتش – ۵۴۱ معاصر حکیم سنائی و عمادی غزنوی ودر عهد

سلاجقه بوده – کاهی مداحی غیاث مسعود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان رامینموده .

مهستی گنجوی —

بقلم آقای یاسمی

مهستی از شعرای نامی و فریبندهٔ ایران بوده است اهمیت شخص و شعر او در زمان حیات بیش از آن است که تصور بکنیم باین دلیل که امروز هم بعد از هفتصد و پنجاه سال نفوذش ساری و جاری است و اهل دل را فریفته و جویای احوال خویش ساخته است مقالهٔ جناب فاضل محترم آقای امیرخیزی که در شمارهٔ گذشته اینده چاپ شد بهترین نمونهٔ فتنه‌گری و جذابیت و ملاحت آن زن خوش‌بیان محسوب میشود زیرا که با مهستی تمام کتب مناظره و مشاعرهٔ مهستی را مطالعه فرموده و نکات زندگانی او را بیرون آورده و با هدیه فرستاده‌اند عشاق مهستی عموماً باید از جناب ایشان متشکر باشند که تا این درجه بروشن ساختن احوال مهستی کمک فرموده‌اند و بیش از همه نگارنده ممنون است که حدس او را با براهین و شواهد چند مستقیم و مستحکم ساخته‌اند. عجالةً شمهٔ از احوال این شاعره که معلوم شده است البته داریم باین طریق کم کم دیوان کوچکی از مهستی فراهم آید برای شروع از چند رباعی که در همان جنگ به نظر رسید با عنوان و املای — مخصوص آن زمان (اوایل قرن هشتم هجری) تقدیم میشود که انتشار بیابد و اساس — دیوان جدید مهستی گردد. از آقای امیرخیزی خواهشمندم که شمه از اوصاف کتاب مرقوم دارند شاید معلوم شود که تالیف کیست و در چه زمان نوشته شده است چه البته خود مهستی یا پور خطیب مؤلف آن زمان شیرین نیستند و کسی بعد از و حتی ممکن است بعضی از اشعار را نیز مؤلف برای تمامی و زیبائی حکایات — افزوده باشند از قراین معلوم میشود که بیشتر به جعل که افسانه‌های شگفت آور و مشاعرات حیرت انگیز دران مندرج است که بیشتر به جعل شباهت.

دارد و از حسن اختراع مؤلف کتاب حکایت می کند چهار گاه مهستی از طبع کم لذ
مرحوم میرزا حبیب اصفهانی در زمان ما تقریباً از این قسم باید شمرده شود و جز نامی از مه
چیزی باو راجع نمیشود در حال این افسانه ها نیز دلالت می کند بر شهرت و شوخی و
وحضور ذهن و سلامت طبع و بذله گوئی و عشق بازی و هوا لودگی مهستی و تا چیزی
کسی نگوید چیزها بنا براین پیدا شدن اشعار مهستی برای ادبیات ایران مغتنم است و
را زنده میکند که هیچ یک از شعرای نامدار قدیم به تقلید آن دست نیافته اند و بان
از ملاحت و حلاوت گفتار نتوانسته اند برسند .

در این جا بعض از رباعیات که در جنگ مزبور دیده شده بطور نمونه طبع میشود

در وصف پسر قصاب

پرسش در آن کودک قصاب گولیست / هر لحظه بناز که در او خون نولیست
خون چو منی کی برش دارد قدر / جائیکه هزار خون ناحق بجویست
سرمایهٔ روزگارم از دست بشد / یعنی سر زلف یارم از دست بشد
بر دست حنا نهادم از بهر نگار / در خواب شدم نگارم از دست بشد
من عهد تو سخت سست میدانستم / بشکستن آن درست میدانستم
وین دشمنی ای دوست که کردی با من / آخر کردی نخست میدانستم —
چون دلبر من بنرد فصاد نشست / فصاد نبیک بجست و دستش بر بست
چون تیزی نیش برگ او پیوست / از کان بلور شاخ مرجان برجست
چون اسب بمیدان طرب میتازی / وز طبع لطیف سحرها می بازی
فرزین وشه و پیاده فیل و رخ و اسب / خوب و سره و طرفه و خوش میبازی
هرگه که دلم فرصت آن دم جوید / کز همه غم دل با تو یک بر گو

نامحرم و ناجنس در آن دم گوید / از چرخ ببارد از فلکین رد وید
آتش بوزید و جامهٔ شوم بسوخت / در جامه شوم نیمهٔ روم بسوخت
بر پای بدم که شمع را بنشانم / آتش ز سر شمع همه موم بسوخت

در وصف گازربچه

با ابر همیشه در عتابش بینم — / جوینده آب و آفتابش بینم —
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا / هرگه که نظر کنم در آبش بینم
تا که ز غم تو رخ بخون شوید دل / و آزرم وصال تو بجان جوید دل
رحم ار کز اسون نبیبارد جان / بنشانی که از زمین نمی روید دل

قلتم لنا : صانع حكيم — قلنا : صدقتم ، كذا نقول

زعمتموه بلا مكان — ولا زمان . — الا فقولوا

هذا كلام له خبيء — معنا ، ليست لنا عقول !

ابي العلاء المعري

ما اسلم المسلمون شرهم — ولا يهود لتوبة هادوا

ولا نصارى لدينهم نصروا — وكلهم لي بذاك اشهاد

ابي العلاء

قسم الورى قسمان : هذا عاقل — لادين فيه ، ودين لاعقل له

ابي العلاء

أفيقوا أفيقوا يا غواة فانما — دياناتكم مكر من القدماء !

" "

ارادوا بها جمع الحطام وادركوا — وماتوا ودامت سنة اللؤماء

وحدث الناس في هرج ومرج — غواة بين معتزل ومرجي

فشأن ملوكهم عزف ونزف — واصحاب الامور جباة خرج

وهم زعيمهم انهاب مال — وام النهب او احلال فرج

ابي العلاء

ايو عد في الورى نفر لهادي — أم لاقوام كلهم مجوس

بنات العم تأباها النصارى — وبالأخوات أعرست المجوس

" "

والذي ~~[illegible]~~ حارت البرية فيه — حيوان مستحدث من جماد

" "

گویند شیخ ابوالحسن خرقانی را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شد چون شیخ

بر او استشهاد این رباعی را گفته است

حاشا که من از حکم تو افغان کنم	یا خود نفسی خلاف فرمان کنم

صد قرة عینی دگرم باید	تا در ره خدمت تو قربان کنم

ریاض العارفین

شاه نعمت الله ولی کرمانی گفته است

گوهر بحر بیکران مائیم	گاه موجیم و گاه دریائیم

ما بدان آمدیم در دنیا	که خدا را بخلق بنمائیم

شیخی الطعمه شیرازی که از معاصرین او است با شغال سخن نمود و گفت

رشته لای وحدت مائیم	گه خمیریم و گاه بغرائیم

ما بدان آمدیم در مطبخ	که به خلق قلیه بنمائیم

سید چون او را دید فرمود رشته لای وحدت را تو چه دانی شیخی در جواب گفت

که چون ما نمیتوانیم از الله سخن گفت از نعمت الله میگوئیم

ریاض العارفین

[illegible]

[illegible]

ابونصر فتح‌الله خان شیبانی —

در قرن اخیر چند نفر شعرا نامی در ایران بوجود آمده‌اند . فتح‌الله خان شیبانی معاصر محمد شاه و ناصرالدین شاه قاجار یکی از آنان است . شیبانی از اهل کاشان و دو نفر دیگر از سخن سرایان معروف اخیر نیز که یکی فتحعلی خان ملک الشعرا متخلص بصبا و دیگری نوادهٔ او که محمود خان ملک الشعرا باشد از اهل همان شهرند -

رضا قلی خان هدایت مؤلف مجمع الفصحا شرح حال شیبانی را چنین می نگارد «دهو فخرا النبلا و الادبا ابو نصر فتح الله خان بن محمد کاظم خان بن محمد حسین خان رحمة الله علیه جد امجدش از حکام معروف و عمال مشهور در صفحات عراق خاصه کاشان امیر شایان باشان بوده و با ترکه مکرر محاربه کرده و مظفر آمده و در دولت ملوک قاجار معزز و مکرم بزیسته و محفلش مجمع افاضل و مرجع اکامل عهد بوده فرزندانش همه اصحاب کمال و ارباب حال و در عراق و فارس بوزارت و صداقت اختصاص داشته‌اند از آن جمله حاج محمد جعفر سالها در کاشان و اصفهان با مر و نهی مبسوط الید و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمان فرمای سابق بوده و در هنر خاصه در رقم نستعلیق ثانی میر عماد و در اخلاق بیمانند همچنین آقا محمد باقر ملقب به خاتم الوزرا و میرزا عبد الوهاب و میرزا ابوطالب همه صاحب کمال و جمع وقال بوده‌اند والد ماجد ابو نصر فتح الله خان که بقوانین عمل وابین حساب قدوهٔ ارباب سیاق و فضل کتاب است در صفات حمیده معروف است دوکاهم جوانی به حضور شهنشاه مرحوم محمد شاه رحمة الله باریافته و بملازمت و مخادمت نواب ولیعهد مخصوص شده و با اغلب شاهزادگان معاشرت گزید اکنون

باهنر و اهل ایل است و در شعر مجرد و از اشال و اقران فضای باستان و بلغای توران است در سوانح حالات خود نثری نگاشته و نظمی بران تسمیط نموده بمقالات ابونصر شیبانی موسوم است و در نهایت خوبی است»

با وجود معرفی شیبانیکه صاحب مجمع الفصحا از فتح الله خان بشرح فوق نموده و در دنبال آن اشعار زیادی از او در تذکره خود انتخاب کرده است بواسطه اشتباهی که دیر است — داده یا بطوری که خود فتح الله خان میگوید کاتب کتاب اشتباه نموده است و غزلی از ابونصر فتح الله خان شیبانی را بنام اختیار الدین شیبانی معاصر سلطان سنجر سلجوقی در مجمع الفصحا ضبط نموده شاعر برآشفته رنجیده شده و قصیده مفصل در انتقاد مجمع الفصحا سروده است ما ذیلاً غزل و قصیده را درج میکنیم

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرند ... بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
یکی زنی داماند بگرد چشم تو زلف ... به حال نزع به مهد اندرش یکی فرزند
چنان که مادر هنگام ناتوانی طفل ... بهم بر اید تن ناتوان و حال نژند
چنانش بینم آشفته حال و سوخته دل ... که گوئی اید و ن می بگسلد زجان پیوند
خطا در اول کرد او که طفل چون شد زار ... خلاف رای طبیبش بعهد طیب افکند
که دیده بود که از بوی به شود بیمار ... که گفت باید بر خسته مشک بپراکند
زنان خود شان بسیار کودنست بلی ... به خاصه کایز وشان قامتی بداو بلند
جنگ مراکه دل از او شد زمهر زنان ... اگرچه در خم یکزلف دیر ماند به بند
کنون بجست و دیگر پای بند می نشود ... کمند دیده نیفتد دگر به خم کمند

انتقاد از مجمع الفصحا و ناسخ التواریخ

به مجمع الفصحا درنگر که کاتب آن ... چه سهوها که در احوال شاعران کرده‌است

ب قصیده که ازان گرفته داده باین   ب چکامه که ازان بنام این کرده است
چه او امیر سخن بود و من نشاید گفت   که آن امیر چنین کرده و چنان کرده است
کان بنده که این ها بگاه طبع کتاب   یا حسود بداندیش بدنشان کرده است
فدای هرچه تواند بدان حسود کناد   که او ز روی حسد هرچه میتوان کرده است
نگاه کن که پس از نام اختیارالدین   چگونه لفظ ابونصر توامان کرده است
کدام کس که ازاین پیش کرده تذکره   روا نبینی ز ابونصر در جهان کرده است
گسیله هست کنون بعد سیزده صد سال   بداغ پنجصد از هجرتش نشان کرده است
دو بیت مثاب سه سنگ بر بغید پرنده   که گفته بونصر آن جایگه بیان کرده است
بکار بونصر او این خطا نکرده ولیس   که پس خطاها در کار دیگران کرده است
اگر کتاب عروضی و بیهقی خوانده است   چرا که اسکافی را یکی گمان کرده است -
سپس به مجمع ثانی که ز اهل عصر بود   ب توانا شعرا که ناتوان کرده است
در آن کتاب نوشته است نام شیبانی   ولی غلطها در اصل و خاندان کرده است
چنو حکیم خردمند این غلط نکند   که این غلط ها یک خام ...... کرده است
به خلد باد روانش ازاین حسود به خشم   که نام او به غلط در جهان روان کرده است
سخن‌شناس و سخندان و شعرگوی و فصیح   کی بدین هنرش گیتی امتحان کرده است
به فارس آمده اند از عرب نیاکانش   چنانکی بمقالات شرح آن کرده است
همان بزرگ نیاکش امیر رزم حسین   امارت قم و کاشان و اصفهان کرده است
بسی فتوح که در روزگار شهید   برزم یاغی و در جنگ ترکان کرده است
بار غوانیه از خون دشمنان ملک   همه زمین را چون شاخ ارغوان کرده است
سپس به چاه علم با مخالفان عرب   به تیر و نیزه یکی طرفه نیستان کرده است

گرفت و برد به نزدیک شاه دشمن شاه   کی صبحی تاریخ آن زمان کرده است
بگرد شهر قم اندر کشید حصن حصین   چه چشمها که در اطراف آن روان کرده است
یکی قصیده که در آن قصیده گفته و نام   بدان قصیده و آن قصه جاودان کرده است
براه ری در بربست طرفه قنطره ای   که طاقهاش همی سر بر آسمان کرده است
به لعل و بارجه نخجیرگاه ساخته نغز   که نام آنها نخجیر و نخجیران کرده است
بکاشش نیز بسی قلعه کرد و کاخ بلند   چنانکه گفتی زال آن بدستان کرده است
جز این دگرها آثار های نیک بماند   که یک مروی ازان جمله داستان کرده است
ششم پسرش بد ارشش جهة جهان چه بهار   کی بهار همه آسمان خزان کرده است
نخست زاده او گر بفارس گشت وزیر   چه معجزات که با خامه بنان کرده است
به خط خوب تر از خط نیکوان خط   زمانه را همه چون باغ و بوستان کرده است
دوم پسرش که شاه جهان بجای پدر   نشانده بس پدری با جهانیان کرده است
ب خوابه که آباد کرده است بعدل   ب فقیر که با ملک و خانمان کرده است
سوم پسرش کی بود خانم ابوزرا   ب گدایان که خواجه و کلان کرده است
دو دیگر از پسرانش دو گنج فضل و ملک   نهان چه گنج در این تیره خاکدان کرده است
چه حکیمان بودند و کهترین همه   یکی کتاب به از گنج شایگان کرده است
در آن کتاب همه ارخ ب کرده سخن   نه از بهار و نه از دشت مهرگان کرده است
دگر بکاشش و بهمدان بسی وزارت کرد   بجز دولت و نام خدایگان کرده است
کسی که اینها پنهان کند بدان ماند   که آفتاب فروزان بگل نهان کرده است
دگر سپهر مرانها نکرده در تاریخ   نه سود کرده که البته او زیان کرده است
[illegible] ملک ملکان چه بود باید گفت   دگر نشانه لقب او چه الان کرده است

بسم ان چه کرده ابله لفر خود بفتح هرات — کدام کس ز دبیران کارا ان کرده است -
بملک ورای دوام و بقای نام ملک — همیشه تا که بماند زمان ضمان کرده است -
بگنج فقر در و بار همتش کو نی — هس نشین بر فرق فرقدان کرده است -
نه بهر مدح کسی عرض خویش داده بباد — نه پیش تخت کسی پشت خود کمان کرده است
اگر مدیح کسی شه و خاندان شه گفته است — ز بهر نام نکو نی بطمع نان کرده است
گرش نگاه جوانی نبوده بخت جوان — کنون جهانش به پیرانه سر جوان کرده است
بیک نظر که براو برفکند پادشه — فلک بسرش بر از ماه سایبان کرده است
یمین دولت مسعود کز سعادت و فر — جهان و دولت را چون روضه جنان کرده است

و نیز قصایدی در پیروی و استقبال ترکستانیان سروده و بعضی را در نهایت خوبی از عهده برامده است ۰ از جمله چند چکامه به حرف (ی) دارد که مطلع یکی از انها این است

دلم سیر شد از چنین زندگانی — خوشا مرگ و آسایش جاودانی

قصیده بهری بهم وزن و قافیه دارد ولی قبلاً چند شعری از قصائد بعضی از متقدمین نقل و سپس منتخبی از چکامه شیبانی را درج می نمائیم

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و هم پهلوانی
به چندین هنر شصت و دو سال بودم — که توشه برم ز آشکار و نهانی
به جز حسرت و جز و بال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه دارم — بران بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی

فردوسی

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی ارغوانی یکی زعفرانی

قطعه شیبانی

مرا چه گوئی گوئی زبان گویا نیست — و یا دل و جگر و بازوی توانا نیست
گهر نه دانش نه فضل نه سماحت نه — قلم نه تیغ نه یا طبع گیتی ارا نیست -
هزار گونه هنرهست و از هزار افزون — ولی چه حاصل چون مرد کار فرما نیست
ز وجود تا طلب هر سند شد معلوم — که بخت مرد هنرمند هیچ والا نیست
کنون روم به عراق و جز این نخواهم گفت — که مرز کرمان دریاست شهر و صحرا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت من است این گناه دریا نیست

سال (۲)، شماره (۱۰)، مجله اینده - بقلم دکتر افشار مدیر مجله

وامق و عذرا -

افسانه وامق و عذرا یکی از حکایات زبان پارسی است ولی در اصل و منشاء این قصه اختلاف کرده اند بعضی انرا مانند منیژه و بیژن و ویس و رامین از افسانه های قدیم ایران می شمارند و دلیلشان منحصر بروایتی است که دولتشاه سمرقندی منظوم از این حکایت را بزبان فرس ذکر می نماید که بنام انوشیروان تالیف شده و نسخه از ان در اوائل قرن سیم هجری وجود داشته است ۰

برخی از ارباب ادب گویند اصل ان قصه مثل عروه و عفراء و لیلی و مجنون از جمله افسانه های عرب است و نسبت ابداع انرا به سهل بن هارون(۱) میدهند و بعقیده انان نشر الیه اول کسی است که بدین اسم کتابی تالیف کرده و قبل از وی کتابی بنام وامق و عذرا ننوشته اند چنانکه ابن ندیم در فهرست کتابی بدین عنوان فقط در میان تالیفات وی ذکر می نماید پس در این صورت وامق و

(۱) سهل ابن هارون کتابدار مامون بوده است (۱۹۲ - ۲۱۸)

وعذرا ذکر نشده اند چنانکه ابن ندیم در فهرست کتب بدین عنوان فقط پارسی از عربی ترجمه جمعی دیگر عقیده بران دارند که افسانه وامق وعذرا مانند قصص یوسف و ا... وابسال از ملل اجنبی اقتباس شده واصل ان بزبان یونانی بوده است و کلمات ... ومعشوق یونانی را هم بالفاظ وامق وعذرا به عربی ترجمه کرده اند

در مجمل التواریخ گوید که (اندر اخر داراب بن داراب قصه وامق وعذرا بوده در زمین یونان وبعضی گویند بعهد پدرش) حمدالله مستوفی نیز در تاریخ ... عاشق ومعشوق را ازمعاصرین اسکندر کبیر میشمارد وازاسامی واعلامی هم که ... عنصری ذکر شده است چنان بنظر میاید که اصل این قصه از زبان یونانی ... شرقی ترجمه شده است

ابوالقاسم عنصری (۱) این قصه را بدلیل دراواخر قرن چهارم ویا دراوائل ... هجری بنظم دراورده واز بحر متقارب است ولبسی جای افسوس است که ... نسخه ان اطلاع نداریم ولی بعضی از لغویون مانند اسدی طوسی و ... سروری کاشی وشوری و حلیمی و وفائی برخی ازابیات ان را بطریق شاهد در فرهنگهای خود اورده اند نگارنده مقدار زیادی ازاین مثنوی وازسایر ... عنصری که در بحور متقارب وخفیف گفته جمع اوری کرده است دوازده بیت ازجمله انها است که مربوط بافسانه وامق وعذرا میباشد

جزیره یکی بد به یونان زمین ... کرونیس بد نام شهر گزین (۲)
که مکذیلس انجا که داشتی ... بشاهی درا و تخت گه داشتی)

---

(۱) ابوالقاسم عنصری درسنه ۴۳۱ هـ وفات کرده

(۲) کرونیس جزیره ایست که وامق ازاهل انجا بوده است — ...

یکی دوستش بود ترفان بنام ... بس ازموده بنا کام کام (۴)
بفرمود تا اسنتان بگاه ... بیامد به نزدیک رخشنده ماه (۵)
ابا دیرگان ماند وامق بجنگ ... نه روی گریز و نه رأی درنگ (۶)
بافرنجه افراطس نامدار ... یکی پادشاهی بدی هوشیار (۷)
فلاطوس برگشت وامد زراه ... برجهره وامق بیک خواه (۸)
دل دمقنیوس شد باشکیب ... که در کار عذرا چه سازد فریب (۹)
بدوجست عذرا چو شیر نژند ... بزد دست وچشم اوانوش کند (۱۰)
شد ازپس رنجهای دراز ... بیک جا جزیره رسیدند باز (۱۱)
کجا نام او بود طرطانیوسش ... در او پادشا نام او لوکیوسش (۱۲)
ز دریا بخشکی برون امدند ... زبر برسوی زیلغون امدند (۱۳)

---

(۳) مکذیلس یامکذیلن نام پدر وامق بوده است

(۴) ترفان نام دوست وامق بوده که همراه او بکریخت

(۵) اسنتان پدر زن وامق است که عاقبت وامق اورا بکشت

(۶) افرنجه نام شهری است که مادر عذرا ازاهل انجا بوده است

(۷) فلاطوس استاد عذرا بوده است

(۸) دمقنیوس نام بازرگانی است که عذرا را ازسفلوس دزدید واورا تا بان واسطه ازاد گردیده است

(۱۰) - اوانوش رسولی است که اندروس اورا ازشهر اوش پیش عذرا فرستاده بود عذرا خشمگین شده چشمهای اورا دراورد

(۱۲) طرطانیوش جزیره ایست که عذرا در انجا افتاد وخلاص یافت

ابو ریحان بیرونی که یکی از معاصرین عنصری است چنانکه از فهرست کتب خود
می نویسد قصه وامق وعذرا را ترجمه کرده است وباغلب احتمال از پارسی بو
ده شاید اصل ترجمه هم منظومهٔ عنصری بوده است

از شعرای دورهٔ سلطان سلیمان ثانی محمود بن عثمان لامعی وامق وعذرا
بحر رمل منظوم ساخته که ترجمهٔ ترکی مثنوی عنصری است ودر مقدمه آن چنین

سابقا بو قصه خوش منظری نظم ایدوب پارسی ده کیم عنصری
رومه دوشمش اجزاء اول حوری لباس ترکه دلدن هر بیرین قیلمش پلاس
نه معارفدن بیتاغی لاله زار نه قوافیدن ایاغی سوزه دا
خاکسار و چشمی کور و باشی کل خوار و پای لنک و دستی شل
اشبو یوزدن ایدرک یوزبیک سکوک حاک پاک شه ابرش لنک و لکر

لامعی در اشعار فوق گوید شخصی قبل از من افسانهٔ وامق وعذرای عنصری را
رعایت وزن و قافیه بزبان ترکی ساده نقل وترجمه کرده است ومن آن را
بقالب شعر ریخته و برشته نظم کشیدم

خوشبختانه این منظومهٔ لامعی اکنون باقی است وچند بیت ذیل در
پیداهای عذرا از آنجاست .

اول ایکی پستانه قیلدی بر نظر صاندی جان چشمی در اول ایکی گهر
ویدی یا رب بو ایکی سیمین حباب عالمک عینین بخون ایلر خراب

ابو [illegible] که از معاصرین عنصری است چند کتاب از فهرست کتب خود ذکر [illegible]
موده یک قصه وامق و عذرا را که ترجمه کرده است به نقل [illegible] عبری است
و شاید اصل ترجمه منظوم عنصری بوده است

از شعرای دوره سلطان سلیمان ثانی محمود بن عثمان لامعی [illegible] وامق و عذرا در
بحر رمل مسدس ساخته که ترجمه ترکی منظومه عنصری است و در مقدمه آن چنین گفته

[illegible] بر قصه خوش [illegible] / نظم ایدوب پارسی [illegible] حکیم عنصری
[illegible] / ترکی دلنه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

و این رساله را فوق گوید شیخ فضل الرحمن [illegible] وامق و عذرای عنصری را بدون
رعایت وزن و قافیه بزبان ترکی ساده نقل و ترجمه کرده است و این الفاظ که بجای
[illegible] شعر بسته و رشته نظم کشیده ام

خوشبختانه در این منظومه لامعی [illegible] است و چند بیت اول در صفت
[illegible] عذرا از [illegible] است.

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو طبیب عاشق [illegible]

[illegible]

به من نقاب بکش ز جمال کبریائی که بیان خود ز نخشم که از انده اسیر خود نوائی

نشده انتظارم از حد چه شود ز در درآئی ز ره دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی

چه کنم که هست اینها گل دیر آشنائی چه کسم چه کاره ام من که رسم [illegible] بدامن شهنشاهی

چه کمان نهاده ام سر همه شب بر آستانت یکی همی استخوانی که رسد ز ما زخوانت

شرفت اگر نبوسم قدم سگ درت که نیابی به بهانه گدائی

چه کمال حسن مطلق که ز عشق ما نیاز است دل مبتلای محمود به طره ایاز است

چه مدار شوخ چشمان بکرشمه‌ها شب است در گلستان چشم ز چه شب و روز باز است

به بهانه ای که شاید نگرم من در آئی

ز حدیث لعل کامی که زدم ره دل و دین که شدم نیاز نگه‌ای کمند زلف پر چین

زدم به تیر مژگان که شدم بگنج کین نه بکدام مذهب است این بکدام ملت است این

که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

چه بسیر باغ بستان سر قد روان نماید ز حیا به لاله گوش چمن ارغوان گشاید

رخ غنچه منظره او چه بگلستان نماید مژه های چشم یارم به نظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی خطائی

چه شود که مطلب آید دل نجاد گریانش کند التفات ساقی بسوی بزم ما نی

غم عشق را دوائی نبود نکوتر از من ز فراق یون نهالم من دل شکسته چون نی

که بسوخت بند بندم ز حرارت جدائی

نگشود عقده دل نه ز شیخ نه برهمن نه ز دیر طرف بستم نه ز کعبه نه زاین

چه نصیب عاشق آمد ز ازل قضا گلی سر به کلکم بنداردم چه بردر مکنش

که شنیده ام ز گلها همه بوی بیوفائی

چه بهای کار عاشق همه سوز و ساز دیدم   ره عشق و حسن یکسو به نیاز ها و ناز
ز جهانیان گروهی بره و می ز دیدم   بقمارخانه رفتم همه پاکباز
چه بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی

ز ره دوش پاک گشتم تبقدم رهم نداد   ز دجو دهم که گشتم ببدم رهم
بکنشت سجده بردم بصنم رهم نداد   بطواف کعبه رفتم بحرم رهم
که تو بر در ون چه کردی که درون خوانه آئی

سحرم ندا ز ~~هاتف~~ تعبیه بحکایت از در آمد   که نسیم وصل کو باز دیار دا
بتر ژده باز از این شب غمت سر آمد   در دیر میزدم من که ندا ز در
عراقی
~~صفایا~~ صفهانی   که در آ در آ عراقی که تو هم از آن مائی

ما زمره فقرا از روز در تعلیم   خورشید افتر روز ما آفتاب شمیم
افسرده ایم بر در چون شمع شب و روز شمیم   دقت فرد ز پروانه عظیم
گر یار جلوه کند پا تا بسر همه چشم   در ره او بوسه دهیم سر تا بپای لیسیم
در مکتب ملک دانند کتیمه اش   بر منبر فلک خوانند ه خطیبیم
رندان جامه بد دوش اهل سر بسر   پروانه ایم ز هوش با عشق تکلیمیم
شاه فقیر دلیم اندر ملک تسلیم   با حرمت متصلیم د ز فیر در هر بیم
که در درگاه ده دا که شاه گاه گدا   که بندگان خدا ما قوم بی العجبیم
فرزند سر رسول مرد خدا است نه غول   ما مرد مرد ملول از خارجی نسیمیم
اید هر بکر عجوز بر ما چه جلوه کنی   صد سال مکذرد از عمر ما عدیمیم
فروغی
ندر کی دم کر ز دست محنت هجرت نمیرم   استان تا نبوسم
پادشاه لامکانم منکه در کوی تو غریبم   آشنای قد سیانم منکه در بند

بی می انی محفل میرود ی زود ا د تغافل اخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود دیر
گلستانی که گیرد دست هر پیر جوانی   ا پچوان سرو بالا دست گیری می کن که پیرم
مرد م هم نیامد بر سر بالین طبیبم   تا نماند حسرت او بود حسرت نصیبم
فروغی
درد بی درمان عشقم گشت کی داسود خاک   هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
کد اذ انم محفل روز نالانم بگلشن   یعنی از عشقش گهی پروانه گاهی عندلیبم
سر زلف پریشانت سری با ماندارد   پس چرا یک باره از دل بود آرام شکیم
ما کاهی میتوان کرد از سر شفقت نگاهی   بومن بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
دو ده در پلش مردم ادعای هوس مساوی   گر نه بودی ~~چشمها~~ چشم مستت دلفریبم
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوش فروغی   فارغ از قول خطیب آسوده از پند خطیبم
حاجی محمد کاظم
منکه اندر دام زلفت از ره رعنا اسیرم   جز خیال ماه رویت هیچ نا ید در ضمیرم
گرچه چشمی من ای قرة العین   نگر ای چون تو شاه کشور حسنی تو من در دی فقیرم
ای همای اوج عزت چند ور ازما نشینی   من که جز ظل ظلیلت مسکن ماوا نگیرم
تا بچشم گشت طالع اخگال پای مشرت   تیره آمد روزگار از بیشم ای مه میرم
دست ودست تو ت جانا وسی گر کن بوصلم   در نه اندر اشتیاق وعده وصلت بمیرم
تیر مژگانت بقلبم کارگر گردید جانا   رخ تمام گر ز ن صد باره دیگر بپذیرم
گرچه پیرم لیک اندر عشق رویت جوانم   در جوانی چون من در کهنه عقل پیرم
من که صید انفس الم جمله شیر اشهد صیدم   افتادم لیک در برج حمل باشد سریرم
ادیب الشعراء نوری
ما صوفیان صفا از علم و کرم   علم همه صورت ما دابهم الصدر رم
رهنمان ما مسر دیا و ست آزسهم خدا   فرمان برای قضا فرمان ده و قدریم
دلها بری زریا سر پانهی زر بهوا   مردیم مرد ما شیرم شیر نر یم

آیینه احدیم یک تا بیش ندیدیم پیرون ز هر عددیم ز آنسوی هر شمریم
بالاتر از فلکیم والاتر از ملکیم پیشرو پاشترکیم یک روی یک کمریم
وصی به سر دلیم از ازلم بر لیم گر ما ز آب و گلیم ز آب و گل دگریم
پیدا به هر صفات از کثرت کثرات پنهان به پرتو ذات در گونه گون صوریم
در گونه گونه ظهور روشن از او دل نور پنهان ز دیده کور پیدا و جلوه گریم
چهار اسطقس ز برون در نقص ما بفزون نه آسمان نگون زیر ما زبر ریم
ما در تو هر چه هست این ها همه ز ماست او مهر ما همه پرتو او غذای ما گدریم
او جان ما همه دل او مهر ما همه ظل او آب ما همه گل او ابر ما مطریم
او اصل اصل اصل ما ظل ظل ظلیل او یم قلزم نیل ما قطره تریم
چهار اسطقس فرزند نه آسمان گرد دانه و ردا ابط بود دیر رند ما پدریم
اشراق بام ازل اطلاق نام گل تا الله عز و جل ما هیکل بشریم
باری بینش تمام دانند ربک علام چندی ز راه تمام ما ز اشک بر سر بریم
خود در ابحر وحید درمان دل بکند تا بنگرید پدیدیه گاه غصن یک شجریم
این ما همه تحقیق است اگر نبینی فوت است اف نه کهن است افسانه را بحریم
بر پا جلوه شاه اولی الله همواره چشم براه پیوسته دل نگریم
ختم ولایت کل فرزند ختم رسل کشتی بر امید نزول کهتر گدای دریم
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن در قبض در بسط تحقیق ما بر خلیل سریم
در گونه گون بحر آموز کار کهن چون نان که در همه فن استاد ما هنریم
ده گر شنید ادیب نه از ش ... طبیب با درد عشق حبیب از هر دوا گذریم

صفا اصفهانی

از من شنیده است سنو کلامم در هر کار هزار خبر خواهی دید
مزد لب سرد قد دارد پای تاز بر تو زناز روزه بگیر اکبر از
چندین به نماز روزه خود را بکذار بر مد نیر در روزه دبر گردن تاز
آمد رمضان نه صاف داریم نه درد رنگ از رخ ما گرسنگان خواهد برد
در خوانه ما ز خوردنی چیزی نیست ای روزه بیا در نه تو را خواهیم خورد

ایضاً وله

آخر از کیست هجرت رفتی ای شهر صیام خوش کجا رفتی شرف ضیق علی استدام

ایضاً

کشتم اسیر و شیفته خورد سالکی قدش نهالکی و چه نازک نهالکی
شیرینکی شکر لبکی شوخ چشمکی بر روی هم چو ماهش از مشک خالکی
هر شب از موی میانت سخن آید به میان که کدام است تو را موی کدام است میان

وله ایضاً

بهیچ وجه سویم جز کوی عشق راهی نیست که به ز بند کی شاه عشق جاهی نیست
مراف نه واعظ فکند هر از راه دگر نه تا بکلیس ز کعبه راهی نیست
خوریه که بهر است شنید دریش در این سخن شهد الله اشتباهی نیست
بعشق نازم فرمان گشوری که درداد هم گدای درگاه پادشاهی نیست
گناه مردم روز جزا رسد چه خدا مرا بجز گنه عشق او گناهی نیست
چه مایه شد که مرا سوز آه من نگداخت ز راه عشق که از رنده تر جواهی نیست
خدا است چه وادی بمن نوید گنار مراز بار خدا خوبتر گواهی نیست
همیشه درهم آشفته اند هر دو بهم چه تار زلف تو بخت من سیاهی نیست

نیاز من بتو جاوید نیست واین دگران   نیاز شان بدرت گاه هست گاه نمی
نیاز از من و ناز از تو جا چه خواهد شد   مگر بمحکمه عشق داد خواهی نیست
چو سنگ حادثه از اسمان فرو بارد   ادیب را بجز از کوی او پناهی نیست

ولـه ایضاً

سحر. مکن بخیره کنشتی را   خود چاره نیست خوی سرشتی را
نبود دروا نکوهش زادی   بیچارهٔ خود نخواسته زشتی را
ای آتش رخ تو نور کا بیت   تو قبلهٔ زردشتی را
پرده بهل ز روی برا ز دل   یاد جمال حور بهشتی را
زان چشم مست خمار اگین   بشکن بهار نرگس دشتی را
وز تاب اندو سنبل خود فیز   قدر بهای سنبل کشتی را

وله ایضاً

تا چند خود بخلوت دخارش چندی بباغ جم بقدح نوش زافراسیاب ترک نگاه ارد دلبند زال ابزره پری ش
ساقی کجاست کر بیار ارد   ز من بر دخو ربر نه دشی   ما کرم ترک چشم تو ساقی ایران بکین خون سیه
آبری خشک نرمی با ابر   همراه بینت بخط کرشی   مشک ابه زون جانو بود نیک خشک تو ترشی است با کر
روز بر شب است کشر تا باهم   ان روی و موی رابت هم اغوش نی ادیب من دو دل باکش وان قد فروزه فرهم

نقیب الله شیرازی

ساقیا فصل زمستان آمد و ماه صیام   باده در این فصل واجب گشت در این ماه حرام
امر دایر شد میان حرمت حکم وجوب   خیز کاستفتا کنیم از حضرت شیخ الانام
شد محرم واجب و واجب محرم چاره چیست   مجتمع شد امر و نهی اخر چه ترجیح از کدام
گفت از این حرف اجماع حق لا یحوز   از دو کار اخر یکی باید تامل فی المقام
یا بفتوای عمر ختم دحکم بو نواس   گشت باید معتکف در پای خم هر صبح شام
یا طریق احوط ای کن دستور شیخ   هر شب احیا ازی بر رو زانمام از صیام

ور ندی غم شیر شادی   گوئی تف عشق دادی   با لیث کر منبر ادی
هرگز مرا مادر من

الادیب النیشابوری

چشمت رقیبان کرد با نظر لطف   منت و نوازه که نگاهت کی نیست   بر عارض تو مردم چشم عوض خال
عکسی است کز آئینه جدا است و صد نیست
چشم تو گهی جان دهد و گاه ستاند   مادام توای دوست شفاست و شقاست   از فتنه ایام مپندیش ادیبا
در گردش افلاک وفا نیست وفا نیست

ایضاً

مرا نیار دیده دل آئینه در نزد چشم   تا مهدواقعه خود گرد و دو کرد در رضیم
روز و شب با من بجد ورزد در عشقش پی وارم   جاودان با ادیم واز وصل رویش بی نصیبم
گفتم از زنجیر زلف اربکی یابم رهائی   چون کنم شب تیره ره پر پیچ ما بی عندلیبم
گرچه پژمرده شد بار رود و تشکی لیکن   هم چنان من در هوا یش با نوای عندلیبم
گرچه دانم درد دل اد ناله تاثیر ندارد   چون کنم با یار جز ناله نبرد چون کنم
من خط هر گز نخواهم کرد در طمع دوا   جا جای چشمش اگر بکند او دو ندیم فریبم
چاره بیمارهٔ من جنه جو بید از طبیبان   درد تب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم
در کمون ذاتم دبید از مرآت صفاتم   با نیاز غیب هوس کرم با ناز حبیبم
گاه در اطلاق ذاتم گاه در اشراق صفاتم   گاه غنیم که شهره دم گاه رهم که رقیبم
گاه زردشتم پیدا ز خره پازند و زندم   که مسیحم جمال ارای زنار و صلیبم
هم ایاق قطب کل هم برم باب الله اعظم   معنی نصر من الله فاتح فتح قریبم
سالک سر منزل بحر هر راهنمای دلیلم   سائل هر مشکل توجیه را عیسم الجسیم
مدرس دار الفنون عشق را دانا مدرس   مبنر و الا شئون عقل را شیوا خطیبم
هم عراقی هم حجازی هم حقیقی هم مجازی   هم صفا بم هم کدورت هم السایم کلیبم

هم امین وحیم و هم وحی هم موحی الیهم   هم دعای مستجابم هم خدای مستجیبم

قلزمم انجم بوایم نقطه ام صوتم مردم   چشم دل بگشای بر برات تمثال غریبم

با هیولای صفات ذات یکتایم و لیکن   قابل هر گونه صورت با هیولای مغیبم

یا حبیب الوصل یا من حبه نفلی و فرضی   وی بنامم تو بمعنوان تبتت سلسبیلم

گر زمن پرسند جز روی تو نشناسم بهشتی   اختیار این است و من در اختیار خود مصیبم

من دل خود بیش از این سودائی و دیوانه خواهم   با چنین سودا کجا بودی رهی بندار بیم

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات   هر زمانی با طرازی تازه طرز عجیبم

ایضا

آن پیکر سفید در آن جامه سیاه   وان طره بدیع بر آن چهره دو تاه

ماه دو هفته است گرفته نقاب ابر   آینه ایست رنگ گرفته ز زنگ آه

آن زلف تا بدان بر آن روی چون بهار   گر گو تهمت گوئی از روی عجب [illegible]

شب در بهار بین کند گری گو تهی   آن زلف چون شب آمده دو [illegible]

شعر

چه پرده بر دل ای که روی نه بیند   بگوش دلیل شو از بنده [illegible]

گویند حکیمان که یکی خط شعاعی   از دیده برون میرود [illegible]

تا خط شعاعی به بصر باز نگردد   در باصره مرئی نشود صور [illegible]

حسن تو بجائیست که آن خط شعاعی   برگشتنش از فرط دلاویزی [illegible]

ادیب الممالک

گویند جهان خوبتر از ماه دید   دانی که در آن ماه چو که خواهی دید

[illegible]

در کوی تو ای دل گفتم راز دل خود نهفتم عشق تو با کس نگفتم جز شیخ دانشور من
بخت تو ملک منی الله الله دوستی از تیر مژگان بجستی قلب من البر در من
شب تا سحرگه نخوابم از گریه بر بوده آنم رفت از من آن فروتابم ای نو گل نسترن من

[illegible]

با آنکه لبش مرا بود قوت قوت   بی رحم تنی است بی من از یموت
دل در پی آن لعل که یحیی و یموت   هر لحظه هزار بار یحیی و یموت

[illegible]

ای ترک بیا امشب آتش بدل غم زن   آتشکده زردشت بر خیمه رستم زن
آن آتش بهمن را در آن روی پشوتن را   دان بالهورد شیر را بر بال کی جم زن
دستی ده و کامی ده بوسی ده و جامی ده   در دستر زخم دل درمان کن مرهم زن
ای فر ده و جانی چون جام دهی سرده   وی مطرب لاهوتی چون زیر زدی بم زن
هان ای پسر خوشخوی ای ترک بهشتی روی   بر سبزه خرم پوی می با دل خرم زن
تا چند پی نای بازیچه هر خامی   در غم زنی جامی زن بالهو در غم زن
آن بالهو زر غم را در هم پسر غم را   هم بوی پسر غم را بر طرف پر غم زن
ای اختر تابنده تابنده و پاینده   از رفته و آینده کم گوی دم دم زن
در سلسله زلفت این سلسلها از دل باشد   آن سلسله برهم نه وین سلسله برهم زن
تا کی زنی از دل دم زائین مسلمانی   یک چند دم از مریم در عیسی مریم زن
رو دین مسیحی گیر کام از بت ترسا گیر   آئین کلیسا گیر ناقوس ریا کم زن
آن بد و مقتدا چند آن نه بود قدیم   گردم زنی از بدر این بد و مقدم زن
آزادی اگر خواهی زنجیر بهم بگسل   پیرایه اگر جوئی پا بر همه عالم زن

در [illegible] ایشان غم [illegible] دل زن   در نیمه ادب ایل با علم [illegible] حشمی از علم زن [illegible] توک

صفای اصفهانی

دل بردی از من بیغما ایترک غارتگر من دیدی چه اوردی اید دوست از دست دل برسر من

میسوزم از اشتیاقت در اتشم از فراقت کانون من سینه من سودای من اخگر من

عشق تو در دل نهان شد دل زار تن ناتوان شد رفتی چه تیر کمان شد از بار غم پیکر من

من مست صهبای باقی زین ساکنین رواقی عشق تو در بزم ساقی ذکر تو دانشگر من

اول دلم را جلا داد اینه ام را صفا داد اخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

تا چند در های هوئی ایکوس منصوری دل ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من

بار غم عشق او را گردون نیارد تحمل چون میتواند کشیدن این پیکر لاغر من

سلطان دولت لوا زد دل دم ز سیر و صفا زد کوس تو بر بام ما زد از فقر در کشور من

در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم خاکستر فقر تختم خاک سیه افسر من

سالار سیر و سلوکم فرمان روان ملوکم در سوزم و نیست الوکم بین نغمه مظهر من

دلو اخریدار کیشم سر گرم بازار خویشم اشک سپید و رخ زرد سیم من است و زر من

با خاوران یار تازی چون گل کنم عشق بازی ریحان عشق مجازی نبش من و نشتر من

گبر و مسلمان خجل شد دل نشئه اب و گل شد رفتی چه تیر و کمان شد از بار غم پیکر من

نه کافرم عشق مستم میخاره می پرستم اموخت درس الستم استاد دانشگر من

تو کرشدی دار و شرک دریاد حرص و از نوشی چاشنی با هر بشیخ چون شیر مام

در هر شه ی زمان رشوه و ربا ایتام وقف تا اهر بارث حرام اند رحرام اندر حرام

کم سمعتم سادتی الحمر حسن فی الکتاب فاقرؤ یا و یلکم ما لا تقر بو مال الیتام

خلق به هو شنند و خم در جوش و مطرب در خروش شهر پر شور و شیخ شیر از بهر امام

رزق خویش از رزق خواهی باز رزاق کریم حرمت از خاصان حق خواهی تو خسیس عوام

بام و شبی آماده نی از بت ترک ساله نی انرکی اسوده شو کاسوده کردند از ترعام

شیخنا خوبک زنی افکر بادم کن
باده کشا ما دلم فکر باد کار افتاده کن

نافت شعری از یمن فکر زمستان کرده باغ شد ویرانه تزیین شبستان کرده

هیچ در میخانه رفتی هیچ کردی آزمون سرکشی کردی بجهل مشکل آسان کرده

لاله و مردانگی کیلاس رجاز چلیچراغ نسترن و فندیی آویزان بمیزان کرده

جوز دان نقلدان و شکردان عطردان پر ز جوز و نقل و شکر عنبر دیان کرده

کبک آهر کرتیهو برّه شیرست مرغ ماهی بهر بریان کرده

پر حمال الحطب را با بر بردی باغ هیزم از بهر بخاری ها فراوان کرده

بوستان شد خار هیچ ازش هر شمش سرا غیرتی کردی شبستان رشک بستان کرده

باستر کردی بخاری سنگ و تنگ و رنگین معدن بلور را کان بدخشان کرده

بر جنین بخاری تکیه گاه ش هزار از دواج اطلس و دیبای الوان کرده

دسته های نرگس و گل کودکانی چیده بر خلیل خویشتن آتش گلستان کرده

حقهٔ ما را چاره میل در بخل از این داران چند بشمارم که هم این کرده هم کرده

مختصر هر انچه میخواهم که در تنقیح برم بیمنت چند انکه میخواهم که چندان کرده

قیاس - خط کر عذار دلم خندان تو به بد باشد اگر کفتن پاک کنی

پس مشایخ را بشارت ده که هین

هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

اند کی اند کی شیخ ما با ایشان محرم شدی — در فضای بوستان با ایشان خرم شدی

شیخکی بودی صغیر از رشوت بیچارگان — کمکمک شیخ جلیل مفتی معظم شدی

روز در مدرسی مکتب نزد طلاب تشریح — شب بخلوت نزد ترکان عجم معجم شدی

در رثای گیسوان با مهوشان کاکل فشان — سرخوش دست از شراب کبر جام جم شدی

می زدی با دف چنگ و نی زدی بر داشتی — کم کمک میل و کج کردی کلاه آدم شدی

خشک بودی نم شدی کم کم به بزم مهوشان — خویشتن بر دریا زدی طاهر ز قلب یم شدی

خواستی شاه شدی شاه ولی ما زاهدان — شاهدیم اینجا گاهی هم خم کردی هم خم شدی

منفقان بی سواد بر پایهٔ لا مذهبی است — پایه است محکم شود در پایه چون محکم شدی

صحبت مجتهدین بصدر احتضار کن قبرای بره — کوتر باد دست کاشکی با همدم شدی

ای مسلم الحکم است دحکم کفر و ظلم و فست — آیه را محکم چه دیدی خوب مستحکم شدی

ما شدیم آگه ز فعل الفعل ملک و ضع — هم تو واقف از متی و این کیف کم شدی

من کیم دانی ابو المعنی نقیب شهریار

شهریار ابن شهنشاه بن شاه ماجدا


Le lis et le papillon.
« Admirez l'azur de mes ailes,
disait au lis majestueux,

Ahmade - Machhadi - sipehre - Khorasani.

۱۶ - فروردین - ۱۳۰۹ شمسی - ۵ - ذیقعده - ۱۳۴۸

je n'aurai ni l'enfer, ni le argile parfaite ?
je donc, païen pauvre et galant sans attrait,
ni ce monde, ni l'autre ; ah, qui est met.

aduction inédite en vers par - رباعیات عمرخیام
-g. E'tessam-Zadeh
n'aurai ni l'enfer, ni le sejour celeste
ieu m'aurait-il pétri d'une argile-
neste. ?
donc, païen pauvre et galant sans-
rait,
i ce monde, ni l'autre ; ah, qu'est-ce
me reste ?
سال دوم - شماره ۱۹۷ - شماره

ruine, ô ciel, de la ta haine implacable,
folle cruauté sans cesse, nous accable.
re si l'on fouillait ton sein, qu'on y verri

زلف قاآنی — گفتی ز یکی باغ بهشتی است رخ زلفش کانجا همه بس غالیه و مشک بپربر خم زلف وی جعد درهم و

سرین گفتم سرینش ماه بیقین چنین گل انزین بمطرب دزد صورت سمیندش تجلی بگردشم کاو دراست

عارض سرینی چه گل تازه ببر بر . . . . وشتار یعنی چنین زده زانگونه که گفتی پیچیده سرین حسنی

ساده بسر بر تحت الحنکش طوق زنخ گرد زنخدان هایون اثر خسته براطراف ذکر بر

ریش دستار چنین حلقه کرده پر شکن و پیچ پیچ و شکنش حلقه زنان گرد سگر بر زلیشی متحرک

زنخدان زیچ ذکر چنین تو به لیشیلی برجابه خزر القصه نصبه وسوسه شیخ آمد و بنشست

در زیر هم که دراین سوخ نظر بر .

وصف یار — هما — شکسته دو صد قلب بیگ غزه جادو بگرفته دو صد ملک بیک تیر نظر بر مام دیده رش حور و

پری بیعتر تو گوئی کاین حسن و لطافت نیفتد حد بشر بر قدش همچو یکی سرو ولی درگهر رفتار گو سرو ز هی باغ

— گل آورده ببر بر . . . . . می خورد و برقص آمد و بر حیت و غزل خواند وز زلف و لب افشانده

نیمی مشک و شکر بر . . . رفت شعله باده وازپای دراشاد برخواستم از جای بصد خوف و خطر

گلان در حلقه تنگش ذکر تیز فشردم آنگونه در تخماق بکوبه به تبر بر تنگش بدرآوردم و بسیوختش سخت

کمند انگونه رشته خایه بجراه ذکر بر از پاچه شلوار عیان گشته سرینی کش عقب گندهای چون قمر بر

چنین چشم من از شاهد بدان خوش لرزین به خوشش آورده مرانک ابرو آنگاه بزیر اندر و من بزبر پشتی

توبه نگاه شه خانه دین برسر این زیروزبر بر . . . از شاه ملچوه وازباده گلرنگ کردم زهمه

وصف انجمن شعرا توبه ورستم زخطر بر . در صفت انجمن شعرا الفقه — هشب مجلس شعرای بزرگوار نامید پرده زن

مهد و ماه پرده دار محلی چه آسمان وزخیل سخنوران خورشید و ماه و کوکب جسته اشکار در

کیطرف ادیبی بانظم مشکبو و از یکجهت حبیبی با کلک مشکبار گیسو ادیب هلک و نشسته چو

افتاب یکی سپهر نکته شناس سخن گذار دوقی زسوی دیگر با دفتر سخن چنین مخزن پر از گهر و

ایوان لعل اندار . حیثیت یارب این علیه ایوان عالی بارگاه کش درخشت ستاره چنیم رخ خورشید و ماه

حکایت را بشنو دنبه بلیر
توقف لیلی لیلی لیلی سالار وزیر
بیک کرد و شکر کند این جرخ را شیر
از رضا شه فرخنده در (۹) قبا

فی تعریف وفق المثلث خالی الوسط عن الغزالی •

قال الشیخ رہ وطریقة التعریف به انک تبدأ بحمد الله وحمده وتعقد التوبة لله تعالی وتستغفر لنا
جمیع الشر وتطهر ثیابک وبدنک شهراً ثم انک تصوم ثلثة عشر یوماً لله تعالی وتجتنب النساء واکل
الطعم مدة صومک وتکیمن اول صومک یوم الخمیس وتقرأه عقب الصلوة وهی صلوة المغرب وفی لیلة
الجمعة بعد غروب الشمس و ۷۵۱ عدد وبعد العشاء والصبح والظهر والعصر فاذا اذن المغرب فافطر
علی شیء یسیر من الزبیب ثم تفطر علی فطیر من خبز لم یشوی فی الزبیب الطیب وتجعل معه تک حفیفة
ثم تصلی المغرب وتقرأ ایهال ۶۰ مرة وبعد العشاء والصبح والظهر والعصر فاذا اذن المغرب
فافطر علی ماذکر وصلی المغرب ثم تقرأ عطهبا ۳۹ وبعد العشاء والصبح والظهر والعصر فاذا اذن المغرب
فاقرء دینال ۱۷۹ مره وبعد العشاء والصبح والظهر والعصر فاذا اذن المغرب فبادر لصلوتها –
واقرء بعد الصلوة طططوش ۱۶۹ مرة شهراً وافطر علی ماذکر شهر ثم تقرأ بعد العشاء والصبح
والظهر والعصر فاذا اذن المغرب فبادر الی الصلوة فاذا فرغت منها فاقرء هیال ۹۹

قبه — قُبّهٔ درگاه او را مهر — [illegible] خاکروب [illegible] نه غلط گفتم [illegible] آسمانش آستان و آفتابش پاسبان
سپهر — [illegible] گفت سنجیده تا که قصه گر [illegible]
حضرتش — [illegible] سلم تقوی [illegible] اگر بجز ای سلطان ببینی [illegible] روح جبریل [illegible] محرم این بارگاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خانه‌ی صبح خنده میکرد | ز بهر فراق ابر میگرید | میشد حلال زلف آنگاه | کافر [illegible]

دو تجربه [illegible] | آئینه [illegible] | القصه درباره [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

چنین مستی و گونه زرد جانا | از بهشت [illegible] | اورد تا [illegible] حسن بازار | [illegible]

[illegible] | در شکل [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] در حوزه آمد | دادند [illegible] | [illegible]

[illegible] | بر دیگر خلق [illegible] | اندر [illegible] دادند | دادند [illegible] دادند

بیت‌های سابق الذکر از کتاب هوشنگ نامه است در [illegible] چند سال قبل (گویا سال ۱۳۰۵)
نظم [illegible] کرده‌ام —

نگر جام عقل باید کرد   عیش‌ها استوار باید کرد   با حریفی ملیح و آزاده   جان درکو بهار باید کرد   معرکه‌ها باید برد
جنگ‌ها بر جنگ‌ها درتاز //   غم دیرینه را نباید خورد   پشت بر روزگار //   نگر اندیشه‌ها شاید   قصه‌ها
عمر بیهوده مگذران بهر دوست   کارها را باید کرد   گاه عزت بعیش باید بود   موقع کار کار //   سعی جهد بود راهی
بهم آهنگ باید کرد   صفحه ملک ما را از صنعت   پر ز نقش و نگار //   تا که گیرد شهره گیتی   تا کرد
کار مردانه واری   بر گرفتن باید رو   وا ز نگار اهل قرار //   بی اصلاح مملکت برخیز   جان بتن شاید گه
زدن در ملک   خلق آموزگار //   دانش و فضل را بزرگ شمرد   جهل را سخت خوار باید کرد   (دو بیل ها //)
چند محتاج دیگران حرفه   خویش را کنیار //   زجر اهل سخنف در این کشور   ملق را کار کارها   از این شکوه‌ها گر هر
آبادی   وارسته گر با عمل خایج   کوشا هوار //   در میادین علم و هنر   خویش را نامدار //   د انحادت
غیر از فاک //   هر یک از ورزش و فنون نظام   کار اسفندیار //   ال دشمن غرب قوب و افغانستان داد
باید که   هر در پر ما کار خیانت که   روز او شام تار //   دشمن ها را کوب خشن دوز //
آنچه قانون بزیر پا بنهد   سرا و روی دار //   و اگر بر شاه سرکشی آرد   بیخش را مهار باید کرد   راستان کسی
در تشویش حصار //   بر سر خیر خواه ملت خویش   در رو لؤلؤ نثار   حفظ اخلاق و عزم ثبات   ها را
ز تقویت اخلاق   دست بر تیغ دتار //   رشته اقتصاد را ز هم   خرج را اقتصاد //   بار کار
کار گشتن شیار //   خاک را از دو غم محصولات   زر کامل عیار //   تا نکه کشته شده کار   منه باید
خویش را تا بر سادات بگیت   پروت و پیمان //   غم ملت خوردن باید خورد   شیوه شهریار //   حسنه سوت داد
از خدا دور کار //   آنچه در باره وطن گفتم   همه اشعار //   گرنه راهی نکوتر است بگیر   غیر از این //
این سخن شیوه نکو چو بود   افتخار بر ماد //.

اسمعیل ۴ — شدایی برداز شعله از ناله بلبل   مشتاق برادز شعله از لاله رنگی (ن ها) د
بوستان شد   همه آتش برای دگلستان شد • بر بند از برادر دل ها   خورشید از برا نگها

امیر الدین شاه : کوه الوند ز بهت بعدان دزدیده بهست   زیر شلوار نهان کرده این کمر من بهست. کمر
سوزنی : او بهست سر بینی چه گو خوش بینه   با چون گل بادام شکفته به شجر بر.
بغنی : کو هیست گران زنقره خام   بازیر قبای تو سرین بهست.
داوری : آن سس عارض من گرد بناگوش سیاه   شب تیره بر آورده ز دو گوشه ماه   سالش از یازده و عمر
شانزده گذشته هنوز   چنین دیدی ای اشارض چنین سیم سیه.
شمس الادبا ء امامی : از جو گرا غایه وی رشته ده و پنج   شکرلب و شیرین سخن و ره غزل سنج. —
لا ادری : عشق تا خیمه بر افکند به دشت وگل حسن   کس ندانست چه گفتند بحال دل من. عشق —
طیب اصفهانی : جستم کاش مران کهر کشته دیگر بار   دو از آن درجه لحظه دل گران برگشتم کوی —
هدایت : بر سر بینه روی او از شوق جان خواهد پرید   لیکن شیرین است سرت پا بر آتش زبانه پیر. ا بغی پر
دل بپا دو شد و گم گشت و ندانم جز پی   هر که پی دل ده عجب کار ز ما مشکل و بهشت.
هاتف جز تنگ : کاش دیدم بجای پیر هنی   تا همچو جسم مزام بر تنش. بوسه —
آشفته ایروانی : فرستادم بکوش قاصد و به طلای بیکر   و حیف بابایر حق نگه چون نه داشتم کردم. قصه —
ها — ز نقوی ببره جز حق پرستی   تقیم ایکوش ایادی مستی — ایضاً ارزز مرد درون ماچه اگه چینه مستی
خارجیش ببا مینت. حافظ : ای پیک پی مشتاقان بکو پیام دوست   تاکی چنان ز سر جنت خدا نام دوست پیغام
ایضاً — سنه انکار ز شراب این چه حکایت باشد   خراب ایشدم عقل و کفایت باشد ... نیغه پیر مغان شراب
حه جهل بر امد   پیر ما بر چه که دین عنایت باشد ده. — یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه احزان تماشا
شود روزی گلستان غم مخور   ور گردون گرد روزی بر مراد ما نگشت   اثا گیسان ما را حال و راح غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و منزل نا پدید   هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور. ایضاً — ما وره سو بر مر میخانه
سینه در نهادیم   دو قه تسه داد رده جانه نشهنادیم   سلطان ازل گنج غم عشق بما داد   تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
ایضاً — دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم   زاهد برو که طالع اگر طالع منست وصال

۷۷

وقت / حباب — جانم هست باشد و زلف نگاه هم . ایضاً امروز روز فرصت احباب است نه وقت ...
با صحبت هشیاران آن بیم صحبت ما ... می هست ولی حریف حی نایاب است .

خال / ابرو / کمند — صبوحی: کند خال تو ای که بهشتی طلعت ... دراز هم ... آورده بروی . ایضاً ...
... : ... ابروی کمند است اندر شهر ... هر عاشق صاحب ... است .

شیراز / چشمه — حافظ – خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه دار از زوالش بشیراز آی و ...
بجوی از مردم صاحب کمالش .

سفر — نقل از این شهر – ... خویشتن برده است هر که ... پای بند ... باید ...
هر که ... در ... گر ... ...

نظامی: ... ... ما ... ... چیزها ... بسم الله ...
... خوش ... جز ... قدم ... ندارم .

حریری – لِلی انّ ... البین – فما ... مفارقة الجفن للعین

یار / چشم — قاآنی: ... داده ... و ... خرابتر ... صبح عید ... و این ...
... گل ... است ... کاین ... سرو ... قد ... است .
... در ... است ... کرده ... این ... است .

قرآن — قرآن شریف: وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی . حکایت – قاآنی

حکایت — ... شد ... کرد ... شب ... آورد ... و ...
... روز دیگر ... رفت ... را چگونه دیدی گفت روز ... و شب ...

نادانی — قاآنی: ... از کعبه ... و ... کعبه . ... استنباط ... کردم .

صفت یار — ... : ... در ... شهر خواب ؛ ... در ...
... در ... القدس ... .

شب تار / خوش و جمال — شب ... از چهره ... تیره تر ... چشم دیوانه ... قاآنی: کشیده ... بر ... بر ... گشت
... کلام ... چشم ... چشم ... صفت ... ... دل ...
... از چه ... است ... سنگ ... که ... القصه ... بلبل ... گلبرگ
... شور ... ساز ... و ... آغاز نهادم ... کردم ... بیهوش شدم ... در کنار
... و از عرق شرم ... جوانان من ... گلبرگ ... نشسته ... گلاب ... تا بهوش آمدم
... مقصود دیدم . ... خوش ... .

حوادث — رشته ... پاره کردیم ... خلق جهان ... ما ... پاره کردیم ...
... عشق ... هر چند ... کردیم

سفر — ... گشیدیم ... عاقبت الامر ... رسیدیم ... ره ...
هر پرده ... برگشت ... دیدیم ... ز ... ... است ... آن ترک ...

جامه / ادهاف — قاآنی – یکی از ایران ... است و ... پرده ... صفت خاصه ایشان است .
" – ... گل ... و ... غلام ... و ... .
" : ... شربت ... .
" : ... .

بیت — " : ... البین در پرده ... آیه ... الصوت الحمیر ...

حرکت — حافظ – ما ز ... در این ... خویش ... در ... خویش ... هست ... گرم ...
... آتش ... گل ... خویش

بر روی ... صلوات ... صلوات ... ذکر ... امام رضا ... صلوات . !!!

وظیفه

عریضهٔ پدر ببلیه — خداوندگارا تصدقت شوم — چندی بود که از فیض زیارت خطاطه [illegible]
و ادراک این سعادت فوق العاده محروم بودم تا بفضل الله تعالی این پست کوکب اقبال و بال خارج و
و از اوج سعادت و آمال طالع گردید و بزیارت دستخط مبارک فائز و نائل شدم و از سلامت وجود مبارک
بیگانه تشکر و مسرت دست داد و از صمیم قلب مزید بقا و اقبال و دوام عمر و استقلال مسعود را مسئلت
و درخواست که همه نصایح و پندیات حکمت آمیز عالمانه آویزهٔ گوش هوش خود قرار داده است
بحصول خواهم داشت و موجبات سعادت و نیکبختی خود را از اطاعت اوامر حضرت عالی فراهم
نموده استعلام از حال چاکر فرموده بودید بحمدالله از پرتو توجهات قلبیه حضرت عالی تندرست و با صحت مزاج
در انجام خدمات مرجوعه بجان و دل اهتمام دارم و امورات نیز بجریان مرام و مطلوب مبارک [illegible]

عریضه

گله از دوست در ترک مراسلات : مالو چه روزگار فراموش کرده جانا تو را که یاد ز روزگار ما –
با اشتیاق تمام طلب زیارت مرقومات شریفه دارم چندیست که نگارش مرقومه [illegible] از فیض استفاده
محروم داشته اید با اینکه میدانم بطور یقین میدانید که تمام مسرت و شادمانی خاطر ملتزمات شریفه و حصول
اطلاع سلامتی وجود مبارک است معهذا از ابلاغات منیعه [illegible] تبدیل [illegible] و ساعی باد بسال
مسائل اتحاد قرین مسرت و با [illegible] نشده . ایام اقبال بیزوال

بزیارت مرقومهٔ عالیه موفق و بشمول عنایت کامله مستعد شدم . — عدم میل نامه و نگارش ناحیه –

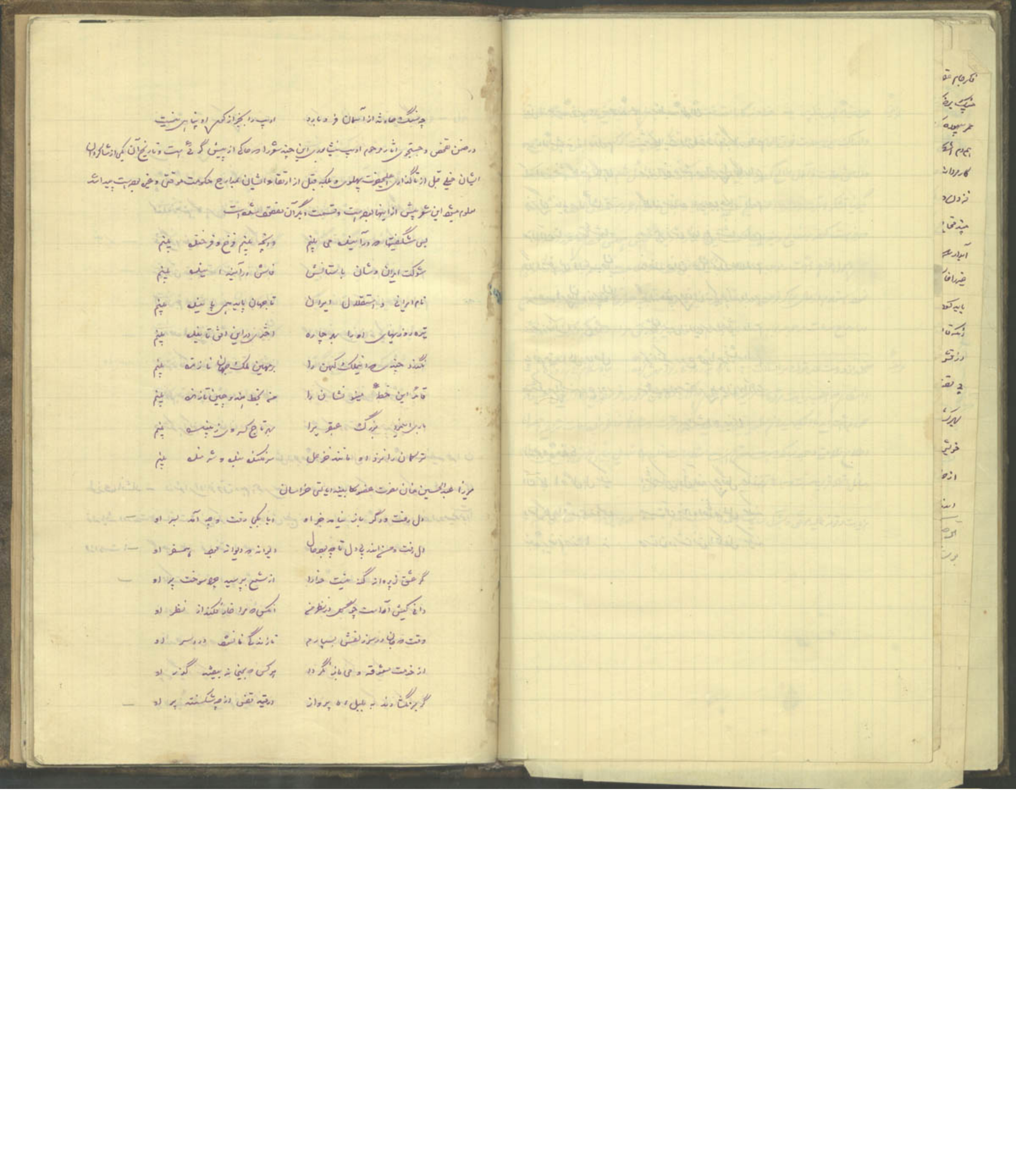
نقل از جریدهٔ نوبهار - سال ۱۲ - شمارهٔ ۴ - مطبعهٔ طهران .

همه نالهٔ شبانه زغم نگار دارم — نه شکایت از زمانه نه ز روزگار دارم
گنه او زخشم گاهی پی قتل من نگاهی — من از این خوشم که راهی بدل نگار دارم
خبر گرم نیاید ز ره آن دلگشایم — گله از ستاره باید که بجا چکار دارم
من از آن تاب دوتا شدم ستاره شبها — من هجر نوش لبها غم بیشمار دارم
اگر از غم لبی نان برسد مرا به لب جان — ز حضور خوان دونان بخدا که عار دارم
همه وعده های جانان شده چیز وفا بجانان — گله از جفای جانان نه یکی هزار دارم
سر خود زخاک راه ز همه تخت تاج و افسر — بشهان بسی از این سر افتخار دارم
پی فهم حق و باطل شدم و نداد حاصل — بجز آنکه روح خود را همه در فشار دارم
چه شکوه هر آنکس سر سخنان روح پرور — نه عجب که او ستاده بجان چون بهار دارم

امیرالشعراء یزدی

از جریدهٔ مزبوره

آن تجلی ها که گل در چشم بلبل میکند — با غم مسکین دل آرزوی چو گل میکند
وصل گل را قسمت باد صبا کرده است و بس — چیست آن فریاد و افغان که بلبل میکند
نبعهٔ پرغمام درد جلم بر [illegible] — دوستان و دشمنانش را تکفل میکند



چو سنگ حادثه از آسمان فرو بارد   ادیب را بجز از کس او پناهی نیست

در ضمن تفحص و جستجوی آثار مرحوم ادیب نیشابوری این چند شعر را در جائی از پیش گرفته‌ام و تاریخ آن یکی از شاگردان ایشان خیلی قبل از تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی و ملکه قبل از ارتقاء ایشان بمدارج حکومت مرقوم و ضمن تربت پیدا شد معلوم میشود این شعر پیش از اینها سروده است و قسمت دیگران مفقود شده است

بس شگفتیها در آئینه می بینم   و آنچه بینم فرخ و فرخنده بینم
شوکت ایران و شأن باستانش   فاش در آئینه سینه بینم
نام ایرانی و استقلال ایران   تا جهان باید همی پاینده بینم
تیره روزیهای او را نیز چاره   آخر در این دشت تابنده بینم
نگذرد چندی که دنیای کهن را   بر همین ملک جهان تازنده بینم
قامت این خطه مینو نشان را   هم بخط هند و چین تازنده بینم
ابر اسفندی بزرگ عبقری را   بهر تاج کروی زیبنده بینم
ترکمان را نزد او مانند خوکان   سرفکنده بنده و شرمنده بینم

میرزا عبدالحسین خان معرفت عضو کابینه ایالتی خراسان

دل رفت و دگر باز نیامد خبر او   ای پیک صبا رفت و چه آمد بسر او
دل رفت و هم اینسان دل ما چه شد حال   دیوانه به دیوانه عجب همسفر او
گر عشق ز پروانه گنه نیست چرا زار   از شمع بپرسید چرا سوخت پر او
داغ کیش آه آمد است چو گسستی دنظر   آنکس که مرا خار فکند از نظر او
وقت است در این وحشت نفس بسپارم   تا زنده گانه نشد درد سر او
از خدمت معشوقه هر کی باز نگردد   هر کس که ببینی نه بیفتد گذر او
گر برگ خزان نه به بلبل ره پرواز   در سینه قفس دزد شکسته پر او

خوش باشی ده آمد بر کمر تو غربت   دل در کلف ده جان بر لب درآدو

امیر الشعراء یزدی

همه ناله شبانه ز غم نگار دارم   نه شکایت از زمانه نه ز دورم

کشته ز خشم گاهی به قتل من نگاهی   من از این خوشم که راهم

خبری گرم نیاید ز ره آن دلگشایم   گله از ستاره باید بودم

نه از آن شباب تنها شده‌ام ستاره شبها   که ز هجر خشک لبها غم دارم

اگر از غم لبی نان برسد مرا لب جان   ز حضور خان صاحان بکارم

همه وعده‌های جانان شده جمله ... کیان   گله از جفای جانان نه کردم

سر من ز خاک اسد همه یافت تاج و افسر   نشهان بس از این سرندم

به قلم حق و باطل مشو و نداد حاصل   بجز آنکه روح خود را بدهم

چو شکوه بر لوکنم سر سخنان درج پرده   نه عجب که او ستادی بدهم

نقل از جریده نوبهار — سال ۱۲ — مطبعه طهران

طرزی افشار — از شعرای اواخر قرن دهم هجری است و معاصر شاه عباس کبیر از دهات ارومی تولد یافته و در مدت عمر مسافرت‌ها زیاد کرده . دیوانش بطبع نرسیده ولی چند نسخه خطی از دیوان موجود است

از اوست : گرچه طرز نو اختراع کردیم   جانب نظم را ...

در مملکت حسن تو ... شهید شد   بر جبهه‌ها خط غلامی زدند

فرهاد ... فرهاد فقیران نشنیدی   هر چند سر بر خاک در بنهند

خنده حریفان سر باده نچشیده شد   از دل ... داد ... زدند

چیزی نگفته ... به عالم فانی   خوشحال کسانیکه به ... باشند

هر طایفه طرزی علم خویش نمودند   ... در جریده ... و کم دیدند

غزل — از نوعی بسطامی است

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست   وز ما بجز محبت جور ندیده برخاست

چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد   کز کوی ... نکتان ... برخاست

هم بر هوای دامش مرغ پریده بنشست   هم بر امید وصلش صید رسیده برخاست

دوش از رخش نسیم ... گلشن   گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست

بر ... خنده ... حسرت زلیخا   آخر ز بزم یوسف کف ... برخاست

صید دل حریصم از شوق تیر دیگر   از صیدگاه خوبان ... برخاست

دوشینه ... دیدم ... ماهی   کز بهر یاری ... برخاست

هر نیمه شب ... کردم یاد ... گیسش   از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست

من برخیش ... دانستم   برخاست تا ز چشم ... برخاست

یاد دارم چو به بر [illegible] گفت [illegible] که [illegible] ۲

تا ز مهر و جمال [illegible] بیش   نقش صاحب جمال [illegible]   طالب در به کجا باید رفت   تا به [illegible] در [illegible]

ای بتی [illegible] ملکی عادت   در بنای [illegible] گزند ۲ [illegible] کار [illegible]

چشم مست تو [illegible] نکند   نگاه بر دل ما شاد نکند   گفت روزی به هم داد ترا   روز بگذشت و داد نکرد   [illegible] چهره چنان

دل [illegible] کار [illegible] نکند   دست از عشوه زدن برنکشید   گر فتار چو فرهاد نکند   تا صبا زلف تو بر باد نداد

دل ما [illegible] آزاد نکند   [illegible] دل ما [illegible] نداد   صد ناله و فریاد نکند   بسپید ابرو که [illegible]   [illegible] خنجر فولاد

(ابروت که چنان خونریز   تیغ [illegible] جلاد نکند)   خانه دل [illegible] خراب   [illegible] آباد نکند)

ای خانه دل ز چشم [illegible] خواب   [illegible] حلقه گیسوت تاب   [illegible]   چشم تو [illegible] شراب

پرده رو بردار کاشانه خار کند   شب بر صفحه [illegible] سجاده [illegible] کند   [illegible] از دست [illegible]   [illegible]

اندیشه و بیمار کند   (سالکی [illegible] ره [illegible] عشق   [illegible] اسرار کند)   [illegible] کار [illegible] طلبی ۲

[illegible] کند و عزت [illegible] کند   طعنه بر سرو [illegible]   [illegible] لاله و گل از گل [illegible] کند

([illegible] دل [illegible] دعای برد   اگر آن ترک پریرو دل ما زار کند [illegible])   بلبل [illegible] دل از گل [illegible] شوق

اگر آن ترک پریرو [illegible] انکار کند   [illegible] رخ او [illegible] پرست   [illegible] اقرار کند   [illegible]

باز دل [illegible]   سحر او گر [illegible] جلوه پدیدار کند   [illegible] زلف [illegible]   [illegible] سالار کند   نرگس

مستش [illegible] نکند   [illegible] هشیار کند   [illegible] بیزار کند

([illegible] صحیفه [illegible]   [illegible] جانب [illegible] کند)   ناصحی کاش [illegible] ترک [illegible]   دل [illegible]

[illegible] کند   [illegible] عاشق [illegible]   [illegible] وعظ انکار کند .

تو مستی و عشق کار من است   [illegible] من است   تا [illegible] حقیقی دارم   [illegible] من است

[illegible] از حوادث دهر (چرخ [illegible])   [illegible] من است   [illegible] من است

[illegible] طلعت [illegible]   [illegible] من است   [illegible] آن [illegible]   [illegible] من است

از لب لعل و [illegible]   [illegible] لاله [illegible] من است   [illegible]   [illegible] من است

[illegible] تو [illegible] سایه   چشم [illegible] من است   [illegible] من است



تاریخ ادبی — زبان و خط و ادبیات ایرانی —

مقدّمه — قبل از شروع در اصل موضوع لازم میدانیم مختصری از تعریف ادب و ادبیات و تاریخ و قوانین کلّ آن بیان کرده سپس رجوع بعنوان مقاله نمائیم .

اوّل — ادب و ادبیات باصطلاح قدما —

ادبای قدیم ما در تعریف و تحدید ادب و ادبیات اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که ادب بردباری و صنعت محموده ایست که انسان را بفضیلت میآراید و صفت نیکو در وی پدید میآورد (۲) برخی دیگر از ادبا چنین تعریف نموده اند : (ادب عبارت از شناختن آن چیزیست که بتوسط آن احتراز از جمیع انواع خطاها میسر میگردد .) و علم ادب یا ادبیات در اصطلاح ایشان معرفت باحوال نظم و نثر عبارت از حیث درستی و نادرستی و خوبی و بدی و درجات آن .) و شامل اکثر علوم ادبیه میشد بعضی عدد علوم ادبیه را هشت دانسته (۱) و برخی بیشتر و یکی از شعرا در شعر ذیل علوم مزبوره را تعداد کرده :

نحو و صرف عروض بعده لغة — ثم اشتقاق و قرض (ظ خل) الشعر انشاء

کذا المعانی بیان الخط قافیة — تاریخ هذا العلم العرب احصاء .

ادب را ما بفارسی سخن سنج گوئیم باصطلاح کسی بوده است که در تمام این علوم یا یکی از آنها دست و مهارت داشته (۱) ادبای ما ادب را به دو قسمت تقسیم میکردند : ادب نفس یا طبیعی و ادب درس یا کسبی : ادب نفس عبارت از دانستنیهائی بوده است که موجب کمالات نفسانی و قوای فطری و تزکیه نفس میشده و ادب درس علومی را شامل بوده که بحفظ و درس و نظر کسب میگردیده تعریف ادب درس یا کسبی را چنین کرده اند : « ادب درس علمیست که اسالیب مختلفه کلام بلیغ در هر یک از حالات خود بتوسط آن شناخته میشود » (۲) پس میبینید که موضوع علم ادب در نزد ایشان فن منظوم و منثور و غایت آن مهارت یافتن در این دو صناعت بود .

دوّیم — ادبیات باصطلاح اروپائیان .

Les rubt d. Omar Khayyam.

T. Ture 1 T

۱

Montemont

سه شنبه ۱۲ جمادی ۲ – ۱۳۳۹ – اسفند

من طرف الدولت

یحتوی هذا الکتاب علی شرح حال الشاعر الفیلسوف

الصورة لکن تیسر لها الآن . هذه کتب الدکتور

تحت التاریخ المطبوع فی نیویورک کتابا بعنوان (رباعیات ...

دهم

۱۱۳۳

اروپائیان نیز غایت تحصیل ادبیات را مهارت یافتن در فن نظم و نثر می دانند برای نیته مهم دیگری افزوده
این تعریف ناقص را تکمیل کرده اند .

توضیح آنکه ادبای امروزی اروپا میگویند ادبیات باید شامل یک روح انتقادی (critique) باشد که مقصود
حقیقی ادبیات را بیان کند . مثلاً ایشان از این روح چنین که نویسندگان ادبی را واجب است
آنچه را از حوادث طبیعی یا نواقص اجتماعی و یا معایب رجال و امراء که نظر او را جلب تحت انتقاد آورده
و با اسلوب شعری انتقاد خود را بطوری بیان نماید که در اذهان مؤثر افتد و نتیجتاً نویسندگان باید ادبیات را
ماهر میشناسند که بخوبی از عهده تأدیه مقصود و این انتقاد برآید و بطرز مؤثر ملکات خویش را در نفوس
سامعین یا قارئین جایگزین نماید .

میدانیم که یکی از شعب مهم ادبیات اروپائی امروزه درام (روایات تمثیلی) و رمان (قصص) است که اصلاً از تألیف
کتب درآمده و رشته و نمایش روایات مزبوره همانا مجسم کردن فضایل و رذایل بطور محسوس تا مردم -
ترغیب و تشویق شده فضائل را اکتساب و از رذایل اجتناب نمایند .

ادبیات ما بدبختانه کمتر شامل این روح انتقادی است چه غالب کتب ادبی یا نوشته یا سروده شده است
برای استرضای خاطر سلاطین و امراء و کسب روزی و یا اظهار فضل و هنرنمائی
در دوره ملوک سامانیه و غزنویه شعراء و ادباء با جز جلب رضایت امراء و سالار و کسب معاش و -
تأیید حالت ایشان خیال دیگری در سر نداشتند . شاید عوامل مردمی گوشه گیر و با طبع بلند
منفکی نباشند که انتقاد هیئت اجتماعیه پرداخته و مردم را ترغیب کسب فضائل از رذائل نموده اند
عمر خیام و شاعر بزرگ ایرانی شاید اول کسی باشد که با زبان تمام با اجتماع و دنیا و عقاید
باطله و زهد خشک و ریا و اطراف حیله و اشقاء قرار داده عقاید خویش را در این اشعار داده است
اکثر ادباء و شعرای اسلامی اعتقادات اسلامیه اجتماعی و اخلاقی حق و قضایا و مثنویها -
حکمتی منظوم در آورده و منتشر کرده اند ولی اشتباه نباید کرد که در این اعتقادات هماورد اروپائیان

اروپائیان میگویند نیست چه مقصود ایشان از انتقاد ادبی کاریست که شکسپیر shakespear - و دانته
dante و هوگو hugo و روسو rousseau و ولتر voltaire و سایر ادبای نامی نویسنده ها -
در تألیفات خود نموده اند . (۱)

این نویسندگان غالب اوقات برای انتقادات در مقابل عامه شایع شده و یا برای رساندن معایب قانون
یا نکته کتب بزرگی تألیف کرده انتشار داده اند و کتابهای مذکور و مانند آنها تأثیر خود را بخشیده چنانکه تألیفات
ولتر و روسو و منتسکیو در انتقاد هیئت اجتماع و قوانین و اصول حکومت فرانسه در قرن هیجدهم و رساندن -
محاسن طرز حکومت و قوانین انگلیس باعث انقلاب کبیر فرانسه و برقراری حکومت مشروطه در آن مملکت گردید
در صورتیکه نظایر این کتب در ادبیات قدیم ما وجود ندارد .

انصاف این است که نویسندگان و شعرای قدیم ما از این جهت قابل ملامت نمیباشند و نباید آنان را با ویکتور هوگو
و شکسپیر و روسو و ولتر مقایسه کرد چه دوره های ایشان با یکدیگر تفاوت دارد و تنها ملامت متوجه کسانی است که
در این دوره هم هنوز توجه شایانی به انتقاد ادبی و پیروی از اساتید اروپا نکرده اند .

سوم - تاریخ ادبیات -

همانطوریکه ادبا را در تعریف ادبیات اختلاف موجود بوده در تعیین موضوع و مباحث تاریخ ادبیات نیز اختلاف است
بعضی تاریخ ادبیات را فقط منحصر به تاریخ علم ادب (بدون سایر علوم) دانسته و چیز دیگری را در ضمن آن داخل نمیدانند
برخی دیگر بطور عموم آنرا تاریخ علم ادب و سایر علوم گفته اند ؛ جماعتی تاریخ ادبیات را بشرح احوال علماء و شعراء
و ادباء و شمه از نوشتجات آنها بدون ذکر کامل و وصف کتب ایشان اختصار داده و پاره وصف کتب و علل را بدون
شرح احوال صاحبان آنان تاریخ ادبیات میخوانند ؛ ولی حقیقت مطلب این است که تاریخ ادبیات شامل جمیع -
این مواضیع است . و باید تاریخ آنچه را که عقول و قرائح و افکار یک ملت ابداع کرده جزء تاریخ ادبیات دانست .
هر ملتی دارای تاریخی عمومی است که بطور عموم سرگذشت ملت را از ابتدا تا انتها بیان میکند و تاریخ عمومی بچند قسمت از
قبیل تاریخ سیاسی - تاریخ اجتماعی - تاریخ اقتصادی - تاریخ نظامی و تاریخ ادبی تقسیم میگردد .

تاریخ سیاسی از روابط سیاسی آن ملت با ملل دیگر و قوانین و حکومت و غیره صحبت میکند . تاریخ [illegible] از فتح و
جنگ و شکست و عقب نشینی سخن میراند ، تاریخ اقتصادی از اوضاع ثروت و تجارت و زراعت گفتگو مینماید . همین
طور تاریخ ادبی یا علمی تاریخ ملت را از نقطه علم و ادبیات تحت مباحثه و تحقیق آورده شعرا و ادبا و بزرگان ـ
و افکار و عقول ایشان و کیفیت ایجاد و ارتقاء علوم و فنون مختلف را متذکر میگردد .

تاریخ عمومی اگر شامل تاریخ ادبیات نباشد سراسر صحبت از جنگ و جدال و نهب و قتال و خونریزیست خواننده
ولا جهت از درک آن فهم حقیقت ملت و درک کنه تمدن و سیاست آن دشوار بلکه غیر ممکن است لکن اطلاع ـ
به تاریخ ادبیات ملت فرضیه این اشکالات را یکباره رفع کرده مشکلات را حل میکند و ملت را می‌شناساند و از این روست
که گفته اند : تاریخ ادبیات شارح و مفسر تاریخ عمومی است [تاریخ آداب اللغة ۹ ج ۱ از زیدان] و ـ
ادبیات هر قوم و هر ملتی معرف صاحبان آن است . پس تاریخ ادبیات ملتی تاریخ عقول و تأثیر تاریخ مذکور
در نفوس و اخلاق ایشان است و بهمین مناسبت مبین مقدار ترقی علمی ملت و امتیاز آن را با تاریخ هر علم
و کلیه احوال علم مزبور با وصف آثار مکتوبه و ترتیب ایجاد هر یک از علوم و فنون و کیفیت ارتقاء و تقسیم و ـ
تنوع آنها از وظیفه تاریخ ادبیات است .

چهارم ـ رابطه ادبیات با اقلیم و نژاد و غیره .

گفته اند که : « انسان ساخته محیط و اقلیم است » اگر دقت و ملاحظه بکنیم می‌بینیم تنها جسم انسان ـ
طبیعی است و مستثنی نیست بلکه جزئیات زندگانی و ظواهر حیاتی و اخلاقی و غیره هم نیز تابع آنهاست . تاریخ اد ـ
بیات ملل بطور عموم از بسیاری جهات با یکدیگر شبیه است مثل اینکه تمام ملل قدیمه و جدیده در قسمت سخنان ـ
ایشان یا نثر است و یا شعر . شعر هم بحماسه و غزل و مدح و مرثیه ، و نثر هم بتاریخ و خطابه و غیره تقسیم
میشود ، ولی با وجود این سبک سخن سرائی ، پستی و بلندی ادبیات ، رواج بازار ادبا و کساد
برخی دیگر مثل ادبا و شعرا را از یکدیگر متفاوت کرده و برای ادبیات هر یک اختصاصاتی معین ایجاد ـ
این اختلاف حقیقة از اینجا ناشی شده که ادبیات مربوط بچند امر است که پستی و بلندی آن کاملاً مربوط به دو

از آثار معاصرین ـ

در انجام پیری جوان گشت عالم   نیاید کسی را شود این فراهم   جهان در غم و رنج بود از زمستان
نسیم بهارش رهانید از این غم   سترد از سرش موی کافور گونه   بر اندام او یافت دیبای معلم
ردا دوش از رخ قیرگون کوه خرم   بامداد باران بتابید شبنم   دل خاک در رقص و در جنبش آمد
چه هنگام طوفان دل سهمگین یم   ز شوقش فسرده شد در دل بیابان   درون جهیدش طفلان ز اشکم
ز آغوش برخاست هر سخت سنگ   گیاهی برون جست شاداب و خرم   روان گشت شیر نباتی به جسمش
عروق و رگ کنده گردید زان نم   در آن جسم نامی پدیدار آمد   کف و پا و ساعد دل و دست و معصم
کهن نوجوانی است پرشور و غوغا   درختی در سرو برگی شد چه خرم   جوان گشت پیر و قوی گشت کودک
زمین هست بهبودی و ریش مرهم   بهر گوشه انقلابی است برپا   یکی انقلابی سریع و منظم
چرا ما نجنبیم از جا در دشمن   همه رعد ها که چون شام مظلم   مهین دشمن ما بود جهل و سستی
دریغند در کام مار ار تم   چه اطفال بستان پی کینه توزی   دل سخت وشته سپهان چه ضیغم
بکوشیم در دفع دشمن در این آن   نه از کودک بوستانی کم   بود بچه شاخ در شور و غوغا
چرا است مانده است فرزند آدم   در این جوشش ابر و باد و در جهان   نشاید در افسرده مانیم یکدم
محیط جهان شور و غوغا پسندد   چه در سور و شادی چه در شور ماتم

از غزلیات جای است ـ

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست   سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست ـ
گریه شمع صراحی نیز بی چیزی نبود   غالباً از شوق آن لبهای میگون   صبحدم یارب کواکب بهر زان از سپهر
دیده بر رود دل من چشم گردون میگریست   چون فسون گردید در دو من بدید از من آیه   ورنه بهر جب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بد که گهی بر هر جا   روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست   دل روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود ـ
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست   شد چنان حالی ضعیف از ضعف هجران   سیل اشک از خانه مردش برون میگریست

آقای ملک الشعراء بهار از معاصرین است ـ

میان ابرو چشم تو گره واری عجب   من اینچنین شدم کشته اینچه کاری عجب   تو در قفا و من بیمار

هلاک گشتم و جز این چه انتظاری عجب   مرا ز حلقهٔ عشاق خود نیرانی   اگر زره اعتباری عجب

در آفتاب جمال تو زلف شبگرد است   دلم ز لب عجب درد اشکاری عجب   بهم ز چشم رجیل

قمار جهل نمودیم و به قماری عجب   بمان آتش افروخت در جهان سوخت   ز هرچه یادگاری عجب

بنار این مدنیت بیاید میدادم   اگر بدست من از جمع اختیاری عجب   بگیر نهان ز چشم رقیب

اگر تو لب من و من هم بهاری عجب   ۱۰ بهاد

من گفته‌ام قریب بهمین شیوه و طرز غزل ذیل را —

اگر قضا و قدر و اعتباری داشت   بکار من خسته دل قراری داشت   برو ز هی گفتم

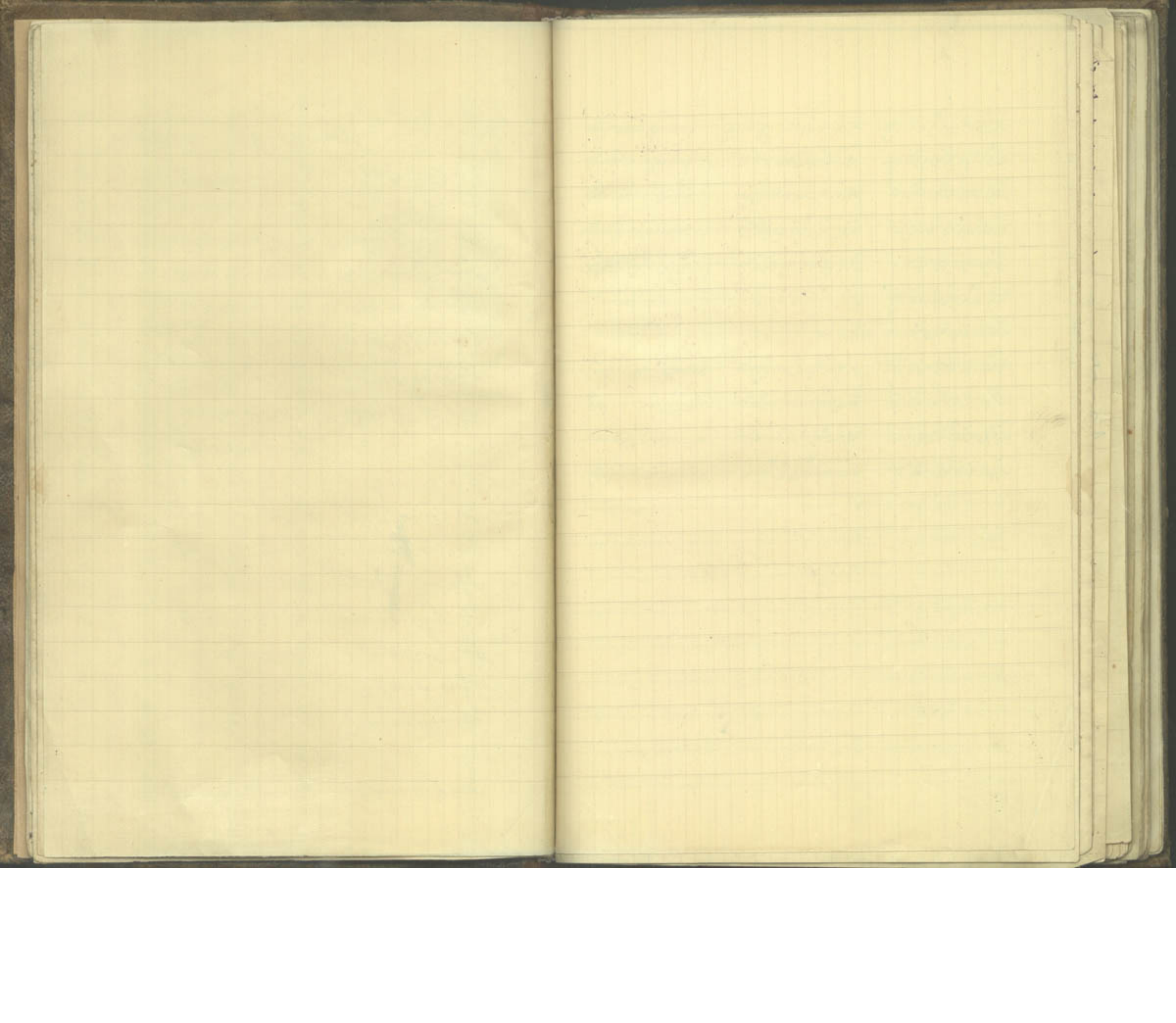
هر او هم از قد تو قامت نزاری داشت   شکستی عهد من و روز من سیه کردی   خوش دلم با تو روزگاری داشت

بلرزه کشتی من آمد و نگشت و برفت   کنار خستهٔ دل ایت او چه کاری داشت   خوشم بهش طپید به سر

به مرگ از غم او اینچه انتظاری داشت   بدست حادثهٔ گشت رشتهٔ کارش   هر آنکه زلف تو بیاری داشت

احمد سپهر





میرزا احمد علیخان شمس الشعراء – سروش اصفهانی

زچهره خنجر چکدش در بر او نگاه کنی | دگر از او طمع بوسه گاه گاه کنی
اگر بر آتش سوزان نشانمت منظور | خلاف شرط محبت بود گر آه کنی
ایا بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری | ستاره خوانده و تشبیه گر به ماه کنی
دهی در آینه ترتیب زلف سرکش را | چو برزده آرایش کلاه کنی
مژه سیاه و خط و خال و چشم و زلف سیه | مسلم است که روزم سیاه کنی
تراست نوبت شاهی حسن در ولایت حسن | چرا نگهش عز و جاه کنی
برای صحبت خوبان اگر کنی دلیل | که عیش برزن و برباد کنی
نگارا ای جهان بهتر این چه پرورشی | دعای خسرو جمشید جاه کنی
ستوده ناصرالدین شه که از ستایش داد

ای که چو آتش اینهمه تند و سرکشی | این سرکشی ز سر بنه تا کی
گرچه پری ز مردم چشم شدی نهان | معذور دارمت که ز دود آتشی
از هر طرف شکسته دلان صف کشیده اند | بر آرزوی آنکه تو تیر کشی
بیگانه مینوازی و میرانی آشنا | مشتاق میگذاری و درویشی
ز خط ها بود دیده رخ منقش از دست | پوشیده تا تو بر نقاب نقشی
مستم گر از چشم تو دانم عجب مدار | زانکه دائم از لب حبشی
شمع سرای مجلس تو میزد سروشی | شاهد باید لطافت [illegible]

خوشنویس طهرانی

چه دیدم مست خواب آن چشم فتانرا بدل گفتم | سر آشوب فتنها دارد نباید کرد بیدارش

(صفا)

دلبر ما از جفا [illegible] عاشق گرفت [illegible] آورد از دوست دل برگرفت بیسوزم از اشتیاق
دراتش از فراقت کانون فی سینة سودای فی الفکر عشق تو در دل ما نشد دل ز تو تن ناتوان شد
زینه چه تیر و کمان شد از ما بر غم بیکرفت اول دلم را صفا داد آینه ما را جلا داد آخر با دنیا داد عشق تو
خاطر فی مست صهبایم [illegible] زان ساده کیش روانی فکر تو در ازم ساقی ذکر تو ز اسکر فی [illegible]
در بهای دیجور اما کوی منصور [illegible] ترسم از رزتر بر خاک خون تو در حضرتی بار غم عشق او را [illegible]
تحمل چون میتوانم کشید این پیکر لاغر فی سالار [illegible] و سلوکم مالک رقاب ملوکم دلسوزم و نیست
سوگم در نغمه مرغ فی دل [illegible] خردار کیشم نگاهم [illegible] یار خویشم اشک سفید و رخ زرد [illegible] و زرخ
در عشق [illegible] درباغ حالت دلخسته خاکستر فقر و تخم خاک [illegible] با خار آن یار تازی چون
گل کن عشق بازی اگر [illegible] عشق [illegible] نیش [illegible] گرو مسلمان [illegible] دل فتنه [illegible]
[illegible] در [illegible] دل [illegible] کافر فی [illegible] عشق [illegible] خواره و می پرستم آموخته درس الستم
[illegible] چون دانه در [illegible] رشته عشق [illegible] عشق تو چون [illegible]
در [illegible] دل [illegible] صفا زد کوس تو بر بام [illegible] سلطان حالت [illegible] از فتور در [illegible]

هر چه در این رو بخدا میرود و این هر چند گز جور راهی واز تشنه برای دگر است جور دور فزونتر تا با
دل ما که زیر چرخ پناه دگر است یارکو منظر ما رفت جوان نازتمام زنش اوکنه در است
دل ما و زلف عشق نهیب است جدا چشم ما را بدیر دوست نگاه دگر است بر پریشانی خلف سیاه
دل گواه دگر دیده گواه دگر است پادشاهان همه با حشمت و جاهند ولی بنده عشق توجاه
دگر است ~~سپهر یاران هم با فرو کاهند ولی بنده عشق تو با حشمت و جاه دگر است~~ ترا فرو کلاه
دگر است اشک و آهی است جدا در پی هر دردطلب ادیب عشق را اشک اگر در است.

(رنجم ادیب نیشابوری است)

عشق نه و عاشق من هم برقع زد و برخاست جو من وین طرفه تر آنکه جز نیستم بجز عشق دارم
ترکمان در ره یلاگوش ستانم نیست دگلشن هم بالای دراز و گیسو اش شده ولادان من
از سبزه خط و گونه سرخ ای گلشن است وسوسن هم از فتنه آن چشم فتان بیله شیون هم
وان زلف تماش چو زنجیر پیچیده بر است دگرگون هم بجلوه آن مردم یکتا چو چشم
روشن هم بد عشوه آن چشم رعنا از جان جوانی تن من بدیدن سوا جز ناله داده
دیدن هم بد بوسه آنرا دوب نیایید جز خون و دیده مسکن هم هر چند تهی ام وز فتنه
چرخ ماشین پرورش ترک چشمش چون شد بر آهن هم هر چند نجست روئین تن ولی
بخت ترس هم بانیجه بخت اهن عشق ستوار اما زاهن هم است دیگر گهی ها بسیار آهن هم
بر من نبود زچرخ جز رنج بر من چه لبت زدشمن هم اگه نبوده آیتین دیوانه شوم گردد اگر
اخوان همه هم تیر تیر نرسید بجوشن هم جز نام بزرگ که کارم چون کهنه دیو بنیوشن کمال

دل ادیب اسلوب غزل سرودن هم . د میرزا عبدالحیم خان نصرت مرقو

اگر رفت دوگر باز نیامد جز او آیا بکی رفته و چه آنکه ببراد دل رفت و جز لب تا چه لب حال
دیوانه دیوانه کیسه جز سوز او گر عشق زپروانه گه نیست خدارا از شمع به سوخت پر او
وانه کیش ارادت چو کل در نظر من انکس هرا خار تکند از نظر او وقت است سر از لفستان [illegible]
تا زندگی ماتمکده در دل سر او از حضرت معشوقه ولی باز مگو که هر کس ره محبی زده او گر بر
نگشوده هر به بلبل ره پرواز در قید قفس از چه شکسته پر او خوش باش که تا نصرت
دل در کف و جان برلب و خون در جگر او .

تیر نظر نکنند از پا تهمتن را اگر حال من با آن دل سنگین برانی دانی چه لب از عشق شیرین کوهکن را -
لیلی و مجنون گر بدل آتش خوشید از او من دل بردن و دلبا ختن را با پر درین ره سر بسر از گریه ترکت
نه دامن خود دامن تن ور من را با منه سخن گر که عتاب آمیز و بنود آن تیغ پاسخ در خور آن شیرین دهن را
تا او فتاده در من بر سنجیهای عشقت در خود به بیرم قصه مور و لگن را غیر از دل من گر کند سعیه بموت
غیر از دل من که کند سعیه بموت یزدان برسد که جمله که اهرمن را جانم به من است آن مهر روز افزون
نصرت جی بینم از خود رها خوانم به مه زمزمه خوبان وفا می شناسند نه قوی از ایرانیان
حب الوطن را چندان نبایر خفت غافل که کند خم در نقد ما ورای ما عنبر و غبن را کیست چند
این ملک حقه بی بها بخورد نادیده دربالین طیب خون تیغه را داشت شاه پهلوی چون در این ملک
از کار در ما شد برای در کهن را نادر بیک شاه که از بهر در کان فرستاد تیغ ایشی حکم فرمایان که امالکه
گرامی مهتران همه از این پیشیا چون شاه اکبر نور بخشی این انجمن را از این حسن تا آن حسن بیابد
خودم است نسبت هم با معنی نامعنی را تا نام نیکش از دانش و دانش پژوه است در شعر و شاعر
صنعت آرایش کنی که در طوس نیز ای خواجه برخوردار و شاد با تا شاد و برخوردار داری ایلخان را .

در ضمن تفحص و جستجوی آثار مرحوم ادیب این چند شعر را که حاکی از پیش گویی است و تاریخ آن
بقلم یکی از شاگردان ایشان خیلی قبل از تاجگذاری اعلیحضرت و بلکه قبل از ارتقاء ایشان بمقام
حکومت موقته و غیره بوده است پیدا کردیم حالا میشود این شعر پیشی از اینها بوده است و قسمت دیگر
آن مفقود شده است — بس شگفتیها در آینده همی بینم و آنچه بینم فرخ و فرخنده بینم
شوکت ایران و شان باستانش فاش در آئینه آینده بینم نام ایرانی و استقلال ایران تا جهان
پاید همی پاینده بینم تیره روز ایرانیان را ما بهر جا اختر در این افق تابنده بینم بنگرد چندی
در این ملک کهن را پر ز هر ملک جهان تازنده بینم تا به این خطه هیئت شان را من بحظ
هند و چین تا زنده بینم بار این مرد بزرگ عبقریا بهر تاج کرو از بینند بینم ترکمان را زد
دو ماننده خز عل سرفکنده بینند و شرمنده بینم .

(ادیب نیشابوری)

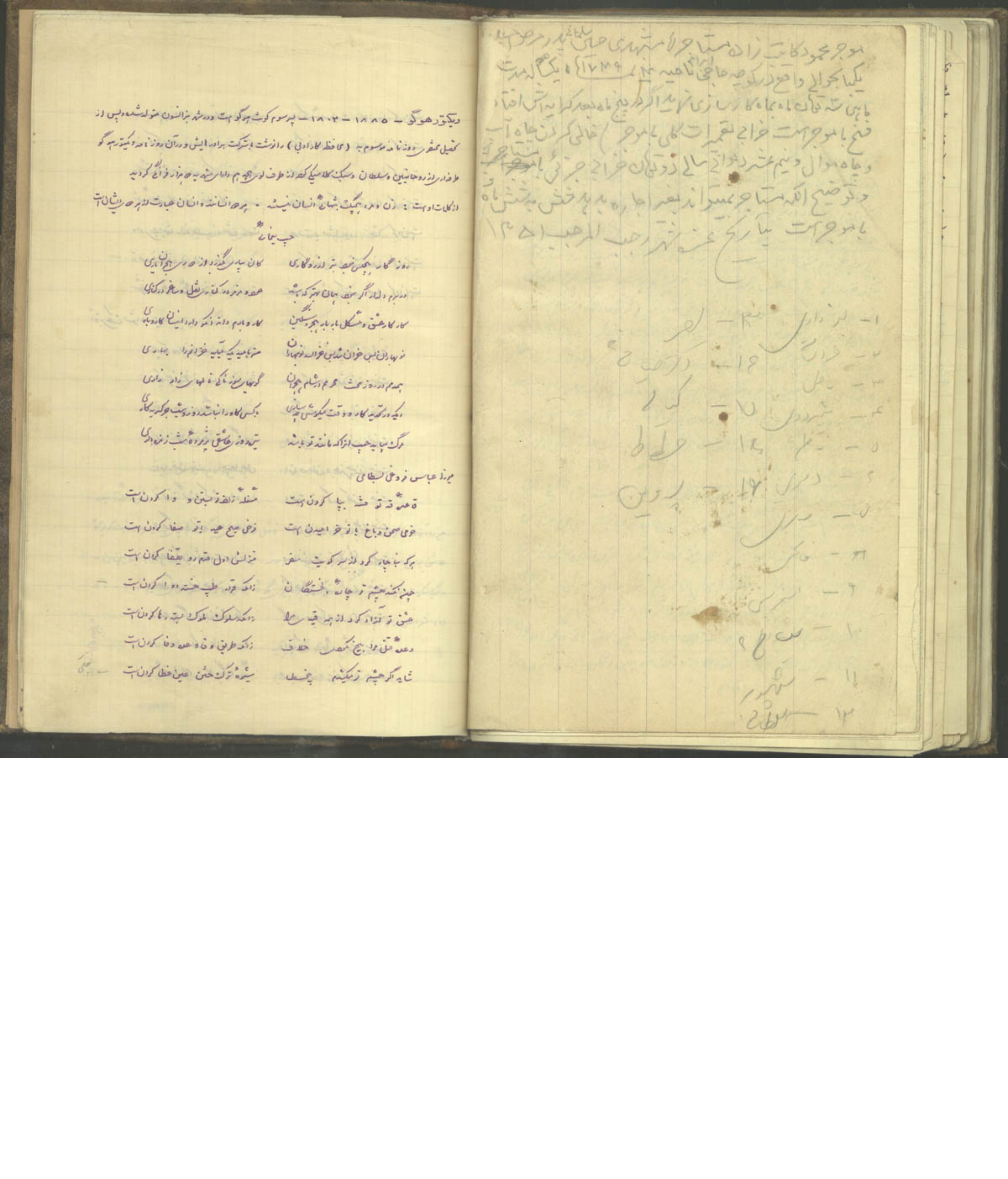
کشور فقود فنا عرصه شاه دگر است نظم این ملک به نیروی سپاه دگر است اشکنه است خرابان جهان را
ایران در راه دور وشنی اختر و ماه دگر است سرزمینی است در مرغان گلستان هوایش پروری یافته به
آب و هنگامش دگر است

(صفای اصفهانی) به تیره شب نظر آفتاب می‌بینم رخ تو می‌نگرم یا بخواب می‌بینم بتو [illegible] ازروی
ابرار [illegible] خط [illegible] کون چه نقشی بر آب می‌بینم خراب عشق تمام ورنه در عمارت جانی [illegible] خراب
می‌بینم نظر [illegible] از سر زلف جمال شاهد جان در حجاب می‌بینم بچشم خویش [illegible] روی
چه صفحهٔ نور عیان ز موی چه پر نقاب می‌بینم حدیث عشق ز نی جو [illegible] سه نغمه [illegible]
کتاب می‌بینم بیا [illegible] پرس راه ولای عشق [illegible] راه روان [illegible]
خود [illegible] مقدم [illegible] بفقر [illegible] مالک رقاب می‌بینم . (ادیب)

بهیچ سوی جز کوی عشق راهی نیست [illegible] بندگی شاه عشق جاهی نیست [illegible]
[illegible] راز راه [illegible] خزینهٔ گهر [illegible] سینهٔ [illegible]
[illegible] اشتباهی نیست [illegible] عشق [illegible] زمان [illegible] گدائی [illegible] درگاه
[illegible] چه خدای مرا بجز [illegible] عشق [illegible] نیست [illegible]
[illegible] زاده عشق [illegible] آهی نیست [illegible] خدا
[illegible] گواهی نیست همیشه [illegible] آشفته [illegible] چه تار زلف تو [illegible]
نیاز [illegible] دگران نیاز [illegible] گاه [illegible]
[illegible] مگر به محکمهٔ عشق دادخواهی نیست چه [illegible] فرو بارد
[illegible] بجز از کوی او پناهی نیست . (ایضاً هم او فرماید)

تا [illegible] کیش [illegible] کیشیم [illegible] جز [illegible] نیست [illegible]
[illegible] راز سپهر [illegible] پیشیم [illegible]
[illegible] پسند [illegible] زین بیش [illegible] افزون [illegible] اندیشیم
[illegible] هوای جز [illegible] بیگانه با [illegible] دل خویشیم [illegible] خواطر
[illegible] ز درویشیم [illegible] دل
بیگانه از [illegible] و از خویشیم . (میرزا عبدالحسین خان [illegible])

تا [illegible] مشک ختن را [illegible] زلف [illegible] چین [illegible]
از [illegible] -



ویکتور هوگو – ۱۸۸۵ – ۱۸۰۲ – پسر سوم کونت هوگو است و در شهر بزانسون متولد شده و پس از تکمیل تحصیل روزنامه موسوم به (محافظ ادبی) را نوشت با شرکت برادر ایش و در آن روزنامه ویکتور هوگو طرفداری از روحانیین و سلطان و سبک کلاسیکی که از طرف لوئی چهاردهم داده شده بود ... کردید

از کلمات او است: زن و مرد هیچیک بتنهائی انسان نیستند . مرد انسانند و انسان عبارت از هر دو ایشان است

حبیب یغمائی

روزگارا بجز از ناز روزگاری … کان سیاهی گذرد وز هر پی آن آبی
در بزم دلدار اگر شیفته جان بهتر که باشد … هر مرده کنار نقل و ساغر درکنار
کار کار عشق و مشکل بار بار هجر و سنگین … کار و بارم داده ذکر دار اینان کار و بار
نوبهاران پس خزان شد بس خزانها نوبهاران … سرتاسر یک قبایه خزانم را بهار
همدم در روز محنت محرم در شام هجران … گرچه آن سوز ناکی نه تهان داد نادی
دیده در تحریر کار و وقت میکوشی چه سازی … بکس کار را نباشد در وصیت چو گریه کار
مرگ بیاید حبیب از آنکه مانند تو باشد … تیره روز عاشق پژمرده شب زنده داری

میرزا عباس فروغی بسطامی

قاعده قد تو فتنه بپا کردن است … مسئله زلف تو بستن و وا کردن است
خوی چمن و باغ با تو خو امیدن است … فرض صبح عید با تو صفا کردن است
هر که بناچار کرد از سر کویت سفر … منزلش اول قدم رو بقفا کردن است
چند کند چشم تو چاره بخستگان … زانکه قرار طبیب خسته دوا کردن است
عشق تو آزاد کرد از همه قید مرا … زانکه سلوک ملوک بنده رها کردن است
دعوی حق مرد هیچ نکرد خلاف … زانکه طریق وفا وعده وفا کردن است
شاید اگر چشم تو کمین کند بیخطا … شیوه ترک ختن عین خطا کردن است

موجر محمود کاتب زاده مستاجر ملا مشهدی حسن ... پدر مرحوم یکبا بجوالی واقع در کوچه حاجی ناحیه ۴ نمره {۱۲۳۹} ماه یک ساله مدت ماهی ۳ تومان ماه بماه کرایه زی ... اگر در پنج ماه بعد کرایه ... افتاد فسخ با موجر است خراج تعمیرات کلی با موجر / خالی کردن چاه آب و چاه مستراح و نیم مخارج سالی زدن خراج جزئی با مستاجر و توضیح آنکه مستاجر نمیتواند بغیر اجاره بدهد خرج به ... ماه با موجر است بتاریخ غره شهر رجب المرجب ۱۳۵۱

۱ – ... ۳ – ...
۲ – ... ۱۶ – ...
۳ – ...
۴ – ... ۷ – ...
۵ – ... ۱۴ – ...
۶ – ... ۱۲ – ...
۷ – ...
۸ – ...
۹ – ...
۱۰ – ...
۱۱ – ...
۱۲ – ...

بوسه بس لذ[illegible] می‌به کام دلم ... زانکه شه کام روا کردن است
من به عاکرده‌ام همه جهان را ... ک زانکه خواهد فرع بلا کردن است
روشنی چشم من روی نکو دیدن است مصلحت ... بکار کردن است
بنده حقیر کار بند خطا کاری است خواجه صاحب‌کرم عطا کردن است
وادی بی‌انتها راه طلب عشق است حالت ... خدا کردن است
قاصد فرخنده پی از در جانان رسید جان کرانت فدا کردن است
شغل فروغی زشاه دامن زر بردن است کار مه از آب ضیا کردن است

آقای ملک‌الشعراء بهار

هرکو در اضطراب وطن نیست آشفته ... نیست
کی میخورد غم ... ن و ... ر ... گران نیست
[illegible] حاب ... گیر ... د سنگ ... نیست
مرد از عمل ... خسته ... گرود ... نیست
نام ار حسن ... چه حاصل ... نیست
فر نوت گشت کشوره او را ... نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح راهی جز این وطن نیست
ایران کهن شده است سراپای درمانش ... نیست
عقل کهن بغیر جهل نیست فکر جوانی ... نیست
زاصلاح اگر جوان نشد ملک ... نیست
امروز حال ملک خراب است ... نیست
... ز ... و کار ... نیست ... نیست

اخلاق مرد و زن ... فاسد ... نیست
خویش میان پور و پدر ... نیست یاری میان شوهر و زن نیست
... سپید و پاک ... ولیکن یک جنس پاک در همه تن نیست
. . . .
در کشور ... چنان ... را کاری جز انقلاب وطن نیست
سپاه ... کنند ... کسی ... را ... نیست
هر سو سپه کشند ... ... حیث ... نیست
در پارس نیست خاک ... تبریز ... نیست
کشور تباه گشت و ... ایران گوهر ... نیست
حکام ... نگاه ... بهر سو غارت کنند و ... نیست
... دل ... عفا ... ... نیست
با دشمنان ملک ... مالی کاین باغ جای زاغ و زغن نیست
... با ... و ... این باغ و کاخ ... نیست

نقل از مجله آینده

میرزا آقاخان کرمانی درکتاب رضوان مینویسد : فاضل نراقی شوخی چند گفته بر نیار چند تن عرضه داشت که هرگاه عاشق بر رخ معشوق خود درشرح گناهی نیست و (بوسه را نیز اذن دهیم هرگاه نگاهی کند) (۱) یعنا بهجان ... بگو ... او پیامبر جابر ... فاضل گفت چرا چیزی نگوئی ... عرض کرد ... . »

(۱) شعر اصل نراقی اینست :

عاشق از بر رخ معشوقه نگاهی بکند
ما عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه را نیز دهیم اذن هر گاه نگاهی بکند

نقل از ...

میرزا حبیب الله قاآنی شیرازی

ما از نسیم دولت خویش آزموده ایم / لطفی ز نسیمش نبوده ایم
ما گاه کف مست بط باده برده ایم / ما گاه بیت ساده سروده ایم
بر دل گشاده مرد نگردد زمانه تنگ / ما نهاده بزرگان شنوده ایم
ترکانه خنده بر رخ قیصر نمیکنیم / ما صد برش ربوده ایم
شوخم که کفش بر سر خاقان نمیزنیم / ما صد هزار بوسش خورده ایم
ما هی ز خشا برا گدائی نمی برد / ما بارها ان را شمرده ایم
با ابر دیگر چنین دم شرارت برگره / ما زرکان خویش از آسوده ایم
دانه طرهٔ و جبین تن ما هست پرشکنج / ما صد خزانه گشوده ایم
از خط چو آبگینه نداریم هیچ نقش / وز طبع سرحال نموده ایم
در عین سادگی چه نقشیم ازان حیل / کز زنگ از دل زدوده ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده ایم / و اقبال خدمت ستوده ایم
فرخ شه آنکه بهشت خداوندگار / شکرش بپیدا و پنهان

وفات حضرت ادیب پیشاوری (سید احمد بن سید شهاب الدین ادیب) ۲ شنبه ۹ تیر ۱۳۰۹
مطابق با ۳ صفر ۱۳۴۹ در طهران واقع شده است

قاآنی شیرازی در مدح حاجی میرزا آقاسی —

بهار آمد و رو را گرفت دیگر کرد / چنین کنند چو کرده باید کار
نمونه بگین سنبله خط بر خون خزان / چنین نماید سروان آشکار
دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن / ز برج حوت به حمل گشاید بار
بهار را ده و پشت حوت هست قوی / بخوانده وگفته چیش هیش را سالار

شنیده گلستان چو ظلم کرده خزان / در شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار
کفیده خنجر بلبل درید معجز گل / گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
رواق سبزه دبجور است دگر سوار سمن / ز داغ لاله دریده است و طیلسان بهار
ربوده است دگر شده است و برده است لعیف / ز لاله تاج و ز گل بیرق و ز سمن دستار
ز وق غنچه در افکنده سر این مغفر / ز ساق سبزه برون کرده ز مردین شلوار
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش / گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
سپاه هزار باقبال بادشه شوکته / که جز سپاه خزان را برانگیزد دیار
سپه کشم ز دریا چین و سازم از پی جنگ / مرآن سلیح که باید نبرد را ناچار
کمان ز قوس و قزح سازم و تبرزه ز رعد / درخش از گل سوری طلایه اش از انهار
ز ابر رانم عماری آتش سیر / ز برق سازم زنبورها و تشبار
پیادگان ز دریا چین بهم کرده گروه / سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
قراولان ز غزالان و ز نسیم / مقدمان ز تذروان و چاووشان ز هزار
نیزک زباد بهاران قراول از باران / علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
سنان ز لاله کنم خار بنفشه خنجر ز گل / زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
گمشب این و تجمل نامهٔ بخزان / قوشت پر شب و سور و شه و پیکار
که آنچنان بچه اثر خبر دهند که تو / ملک به در طغیان زدی بیشت پا
شدم ملول و گزیدم ملول بود ز شرم / شدی طول و بسینه آمدست ها پنجار
دلیر تو فرمان شه زبردهای / با تحمل بیا خوار آرد بار
مگو شلال تو انیکه آمده ام / یکی بیان برآرم ز لشکر تو دمار
خزان چو نامه فرو خواند با هراس خویش / چو لعنت گفت که باید فرار جست فرار

بریده باد صبا گفت و در میانه شنید — چنان چنان ز بریده تا کهسار
بارگفت چو غافل نشسته ای خزان — گرایست خواهد پرسه از تو بهار
نگره ابر فروده آید و بیداد کند رخ — کشید و خشت ابر گیت در گلزار
هنوز از آن دو رخش ماند تف کار در باغ — بهار آمد و زد و کف جهار
چنین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت — چنانکه چو گشته زنده در صف بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز و رعد — تبا زبانه تهرش کند آزار
کمان رم و کمیل است ابر ز نکه ماهی — تبا زبانه جوان کند ایثار
جواهر رد بباید تبا زبانه گرفت — براستی و هنر جواهرم پرداز
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس — جز تا زبانه نزند جز می برادر

مرحوم میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری

بهیچ سوم جز کمر عشق راهی نیست — ز دیده نبذه گمی نیست
مرا فسانه ولطف کسته از ره — وگرنه تا بکلیه ای نیست
خزینه گهر هوست سینه ام دوشی — در هنین شهباهی نیست
عشق نازم و فرمان کشورش در راه — خوش گدائی و راهی نیست
گناه مردم روز جزا رسد چه خطای — مرا بجز گنه عشق راهی نیست
چه مایه شده مرا سوز آه من گه گفت — ز آه عشق گنه آهی نیست
خدا گواست که دارم بجز تو بیکنار — مرا ز یار خدا راهی نیست
همیشه در هم و آشفته اند ایند و بهم — چه ما ز زلف تو سیاهی نیست
نیاز من بتو جاویدیست و این دگران — نیازشان همه گاهی نیست
نیاز از من و ناز از تو تا چه خواهد شد — مرا بکلبه عشق تو هی نیست

نه صرف نظر ز تو توانم کردن — نه جای خبر طلبی توانم کردن
گوشه دلنوشی باده و سطر جنون — هر کار جهان که توانم کردن — ادیب نیشابوری

از شیخ ترا ... ابرو بکشم — من ... ز هر ... درویشم
با مسجد و محراب مرا کاری نیست — جز قدرشم قلندری و درویشم — ادیب نیشابوری

اذا کان علم الناس لیس بنافع — ولا دافع فالخسر للعلماء
قضی الله فینا بالذی هو کائن — فتم وضاعت حکمة الحکماء — ابو العلاء معری

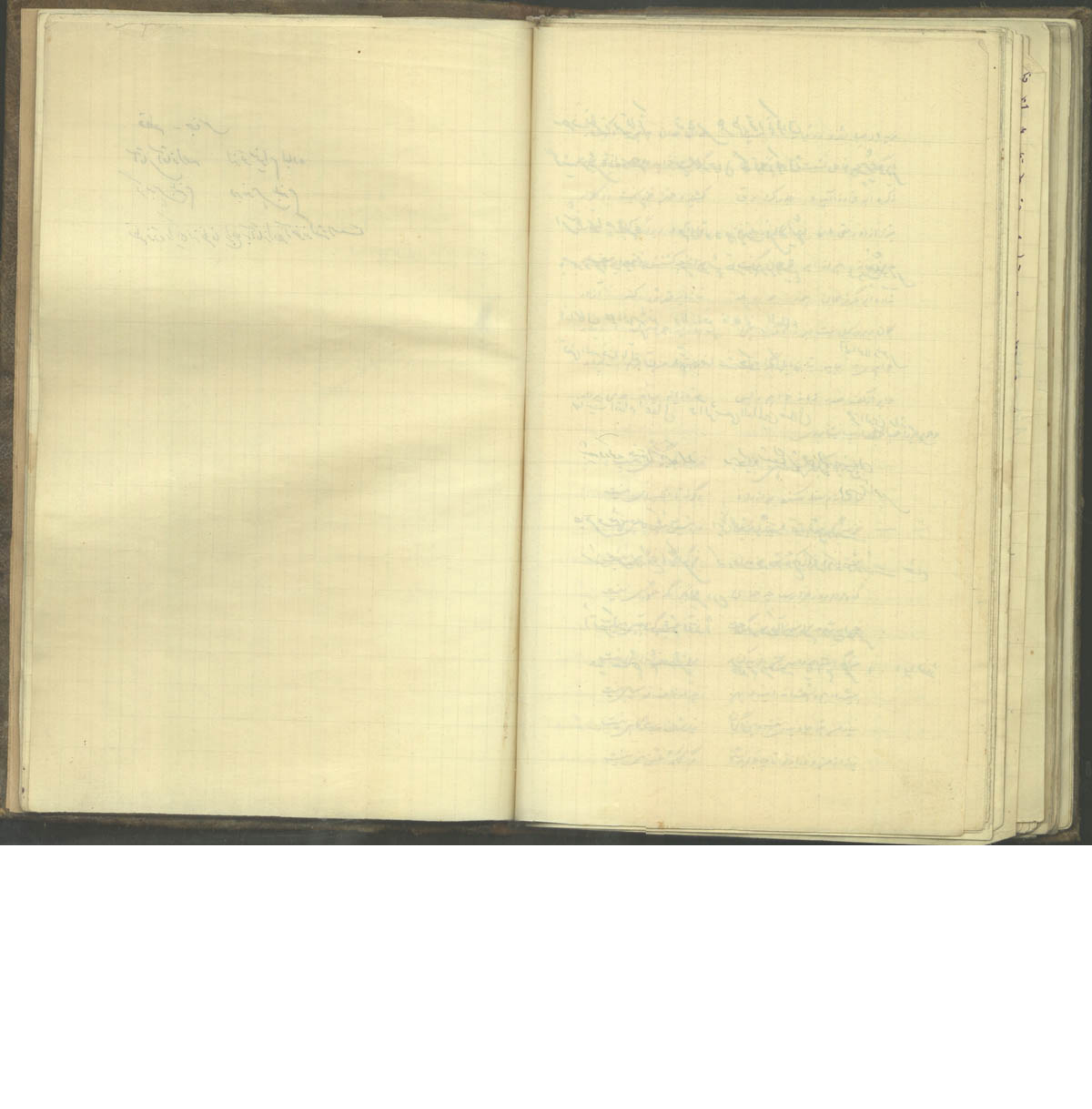
نهایة اقدام العقول عقال — واکثر سعی العالمین ضلال — فخرالدین رازی

شیعه در کوی حنیفه دیده سنی سجده کرد — دیده که شیعیان ز سجده ها شیان — ادیب نیشابوری

جام و می و ساقی برانگیخت — این جمله خرافه ترا شیره بهشت
مشتو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفته به دوزخ و که آمد ز بهشت — خیام

مطران

أتترك ههنا الصهباء نقداً — لما وعدوك من لبن وخمر
حياة ثم موت ثم حشر — كلام خرافة يا ام عمرو ! — ابو العلاء



قطعه - جناس

آقای آقازاده   از تو میخواهم لباده

گر بدهی بلندم   ور ندهی بلندم

قطعه فوق را یکی از ظرفا راجع به آقازاده آخوند گفته است

امیر رضا مدیر جریدهٔ گلشن منطبعهٔ طهران

مارا جهان که از بهشت آوردند   نه دیرهٔ مشت آوردند

دنیا بمثل مزرعه ما دهقانیم   مارا اینجا لشت آوردند

فرخی

ار کوه تو همسنگ عم و در من   ار کر تو با زرد حنی جسمه

مانند

شکل سازت

که در

باشد کلاه ما

مسئله پهلوی سا

کوکب خراسانی رباعیات در که = ادیب نیشابوری — اسمش میرزا عبدالجواد در بلدهٔ نیشابور در سال (۱۲۸۴) هجری متولد شد و پدرش (که موسوم به ملا حسن و شغلش دهقانی و زراعت بود) از آنجا که فرزندش منحصر بفرد بود محبّت بی نهایتی بدو داشت تا سال هفده چنین حرف از حلیهٔ فضل عاری بود (حتی از سواد فارسی) تحصیل سواد و دانش را هنگام بلوغ فرزند برای او زحمت و رنج فوق العاده تصور میکرد و از بیراه استارها از اشتغال بتحصیلات منع میکرد تا آنکه بواسطهٔ میل فطری و عشق واقعی بحقایق استاد مرحوم با نهایت جدیت (خود در سنه ۱۲۹۷ بمشهد رفته) (با وجودیکه عارضهٔ هنگام صباوت از آبله بکلی بینائی عاری شده بود) بکسب علوم بکوشید و حایز بهترین درجات وجود گردید

استاد مرحوم در استخراج مطالب مشکله بدون معاونت بدرو نفسه شخصه متکفل میگردید حفظ نقل میفرمود چنین شبانه مشغول مطالعه میشدم چندان مستغرق لجهٔ مطالب گشتی که بکلی خواب بچشم راه نیافته و ترنیمهٔ گنجشکان با مدادان مرا بخویشتن آوردی

ادیب نیشابوری —— سالک مسالک عرفان و مشرب صوفیه مایل بود و غالباً عملیات منظر میآمد چه در سن سی پنج (۳۵) سالگی از آنجا که شیوهٔ ملاو متذوقین است و عبارت طالبین حقیقت چنین . دل بمظهری از مظاهر جمال باخته و تیر عشق معشوقه حب الوطنم که از اهالی تبریز بود کارش را ساخته اینرا لطف حقیقت = اسباب ترقی و تعالی معشوق در مدارج دانش گردید — پس از چهار سال پیک اجل بر معشوق تاخت گلی را که نقد هستی باخت و جان در نثار جاودیه ساخت —

شاهزاده انیجره با استاد فقید رسید استماعش را از آن سنور بیقرار آنها مدادان
از اثر استماع آن خبر جشت اثر شب دیگر ریش از سیاهی لسوخ ائیه و سواد
محاسنش به بیاض متبدل گردید !! عشق ازین بسیار کرده است !!!!
چنانچه در ضمن اشعارش بدان قضیه (مرگ معشوق) اشعار رفته

فلا خیر فی الدنیا وطیب نسیمها ولا فی لقائی بعد حبیبی

ونیز در غزلی گفته — حبیبی نقضت عقود المعهود . . .

ونیز در مقطع حکایه پارسی فرماید — بیار و عزیم من تو منی ایرج
ادیبم من زین بیش بیازارم

ادیب نیشابوری — نه تنها در علوم ادب (دوازده رشته مربوطه) بلکه
در حکمت الهی وطبیعی نیز مهارت تامه داشت و غالبا درازاء تالیفات
صدر المتالهین شیرازی حجت و در نجوم و هیئات قدیم و حساب مقابله و هندسه
با این پیشینیان حظی وافی دارا و در طب علمی و فقه و اصول نیز در جال
بهره کافی داشت و از موسیقی نیز حلیه ای جبر و بالجمله باکثر المعارف در عصر
خویش ید طولی و مقام عالی را حائز بود حافظه خداداد اش او در حد بحیه
در هنگام تدریس مقامات ابوالقاسم محمد حریری (مقامات بدیع الزمان همدانی) هر روز زار نشر تازی
و پارسی شاهد مقام او بود و این حرف نه مبالغه بل همین است که
عارتش تلک مراوده با مردم بود و این او اخر در تنگی بینوا سخن
سرا مرحوم شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) کمتر رفت شده

[illegible]

دو استاد با شاهزاده رابطه تامه بود اکثر غالبا در روزهای تحصیل شاهزاده بخدمت استاد
مشرف و در ایام تعطیل استاد بمنزل ایشان تشریف می برد و جز با شاهزاده با دیگر اعم از اعیان
و غیرهم هیچ میل مراوده نداشت
اوقات ملاقات استاد منحصر بصبحها و از صبح بغروب تا ساعتی از شب گذشته بود هر کس میخواست
در آن اوقات علاقه اش فائز میشد وجز در اوقات محدود ده جز و ده کس حتی شاهزاده
اجازه ورود و تحصیل تشرف نداشت و اگر کسی در غیر وقت قاصد خدمت شدی باید دعا
داعی نومید باز گشتی — استاد در بیست (۶۱) سال عمر به هیچ وجه در صدد ازدواج
بر نیامد و تمام دوره حیات به تبعیت حقیقت بیگانه از تجرد بسر برد و غالبا در این
مسئله شعر فیلسوف تازی (ابوالعلاء معری) تمثل میجست —
هذا جناه أبي علي وما جنيت على احد . اگر چه در خود سال
شوال بسیار (چه آنانکه وداع حیات گفته اند از قبیل مرحوم ابوالحسن میرزای شیخ الرئیس قاجار
و مرحوم حاجی میرزا حبیب الله مجتهد خراسانی و صفای اصفهانی و مرحوم حاجی میرزا نصرالله
مجتهد و چه آنانکه اکنون در قید حیات نه چون میرزا نصرالله ... و سالک بیهقی و میرزا
نادر و غیرهم) معاصر با استاد فقید بوده اند لکن تمامی آنها اقرار به برتری او داشته
و در همه حال او را برخود تفوق از هر حیث مقدم میداشته اند — شیخ الرئیس قاجار
وقتیکه این غزل استاد را شنید — که — ما صوفیان صف از لااز گرای . . .
تا آنجا در یکی ... مستفعلن فعلن ... در قبض و بسط سخن با زجلیل سر
همین عبارت شیخ است که با استاد فرمود (بهانا از استادان نبل عجم رقم) —

ادیب نیشابوری — و در آغاز شاعری تابع سبک قاآنی بود و گاهی به تضمین اشعار دیگران پرداخته چنانچه گوید

در زمستان شبستان زیر خرگه باستان — داد بستان ای شه بستان

تا آنجا که گوید —

چون آمد گزک (یعنی بزه کار) می راده دان حمل را چهره بهاران

گیسوی یزدان — گر همی خواهی می خوردن به دستور حکیم — آنچنان که قاآنی فرموده چنان

از سحرگه تا دم هر دم خورمی تا به شام — وز عشا تا خوردن در وقت اذان

در همی را ای ادیب الکل فی الکل خواهی — گرش شوکت نرسد ز پا از پا باشی همواره

فرود در خم چه روز و چه شب — با تا سر همه در خوردن می باشی

پس از چندی سبک مذکور را تارک و پیروی سبک شعرای معاصر (اصفهانی) را نموده چنانچه فرماید — منکه با بیت دام بلایم — است و غایم —

پادشاه زمین فنایم — حشر و آسمان بقایم ×

من به شاهبازم که نبود — جز براوج حقیقت مجازم — گرچه خود بین زاهد

چون حقیقت بی بها بهایم ×

گاه در صورت وحدت آیم — گاه در ~~...~~ کسوت کثرت چون شیادم

به کسوت آیم — من که مرآت گیتی نمایم ×

گاه در کعبه گه در کلیسا — گاه ترسی دگر باره ترسا — من بهر ملت و دنیا

گرچه بیگانه ام آشنایم ×

گاه در وادی نفی شیدا — گاه در صقع اثبات در روا — گاه جواب صحرای الا

گاه غواص دریای لایم ×

هرچه کردانه و زلف فره کرد — کرده کارم گره در گره کرد — گاه زنجیر و گاهی زره کرد

آهنین رشته های قبایم × — عیسیم بر سپهر بلندم — دار و درد هر دردمندم — زرد هشتم

هزاد و نه زندم — موسیم پیر راست و عصایم × — لیس فی طیلسانی سوای هو — فاخته وار

چندی بکو کو — یاده هر سو میوای ضاحب — من خدا خدا خدایم × — اینهمه بیهوده

ژاژ خایی — نیست جز محض طبع آزمایی — ورنه از رشحه گدایی — من همان بینوا گدایم ×

مردی از مردم شادیاخ (نیشابور) — بینوایی از آن مرز و کاخ — سنگدل زاینجهان فراخ

رفتنی زاین سپنجی سرایم — از ازل پیشه ام بندگی بود — بندگی بود و پایندگی بود — خویم از

دوست شرمندگی بود — بر بهانت ستغفارایم :

و نیز در قسمتی از اشعار خویش سبک جلال الدین رومی را پیروی نموده چنانچه گوید

من از پس صد پرده پیدا و پدیدارم — درویشم و سلطان میخوارم و هشیارم — قرآن مبینم من

برهان متینم من — جبریل امینم من — برگنبد دوار آرم

در این اواخر عمر تابع سبک ترکستان گردیده و بویژه فرخی و سایر اساتید عصر متقدم

شعر سرایی میکرد و سبب اختیار این سبک محاوره با سید علیخان درجزی حبیب و این

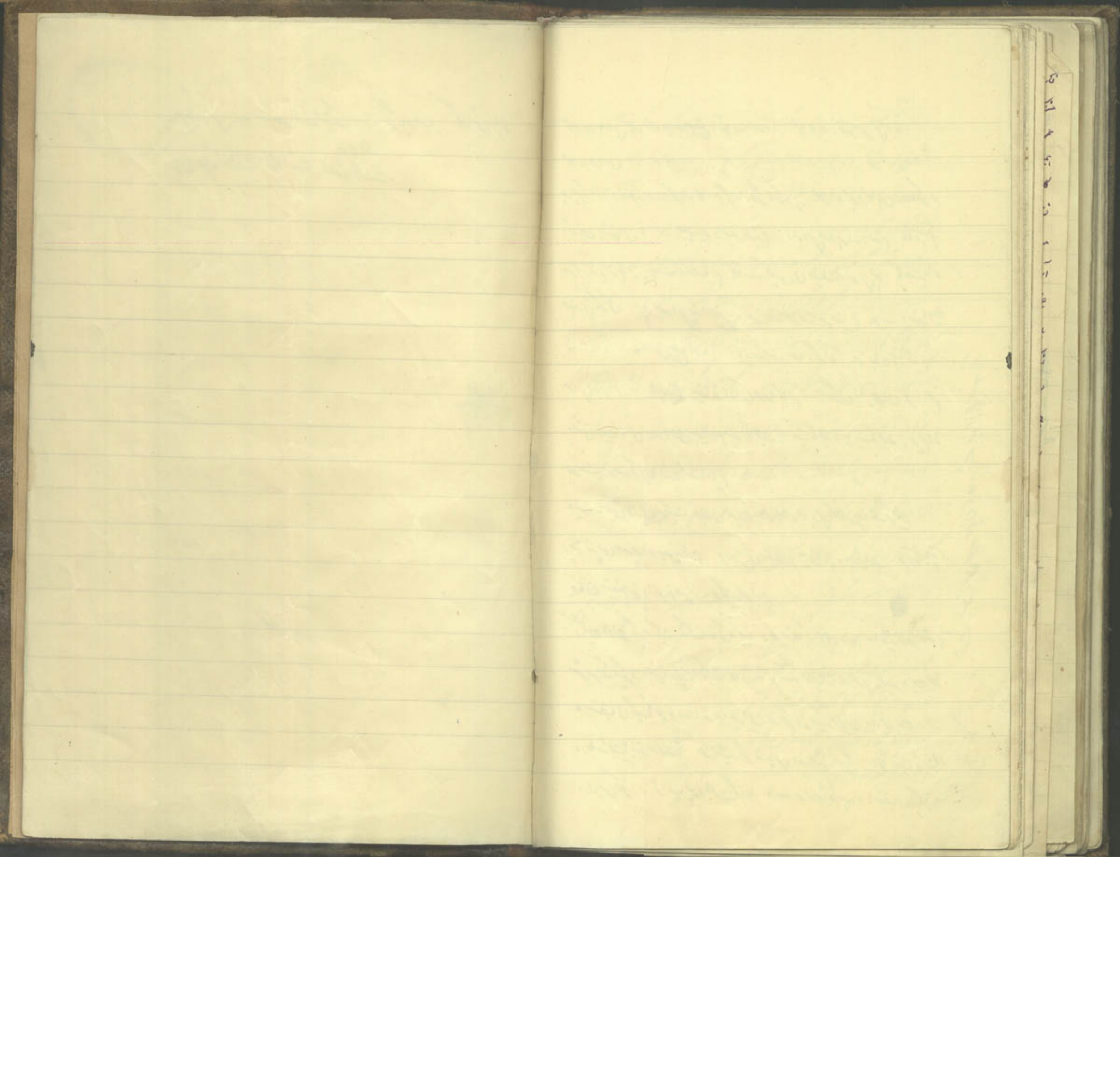
باستقبال تگیه بگر شعرها سروده اند چنانچه این شعر از سید علیخان بیادگار است

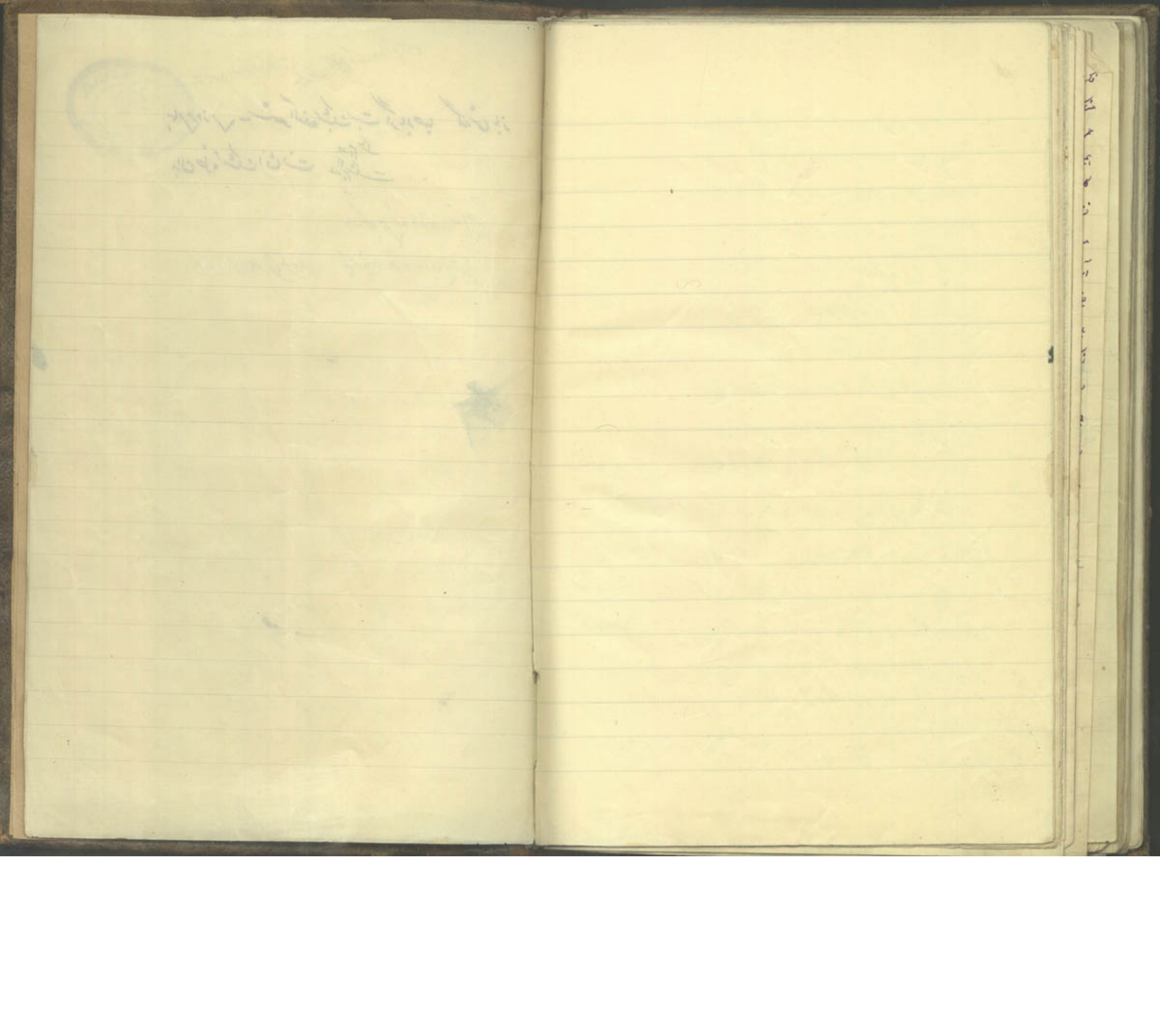
در کنار سیه ببین آن مه مفته ها — خورشید اگر ندیدی از شب سیه — ای نا شنیده بود

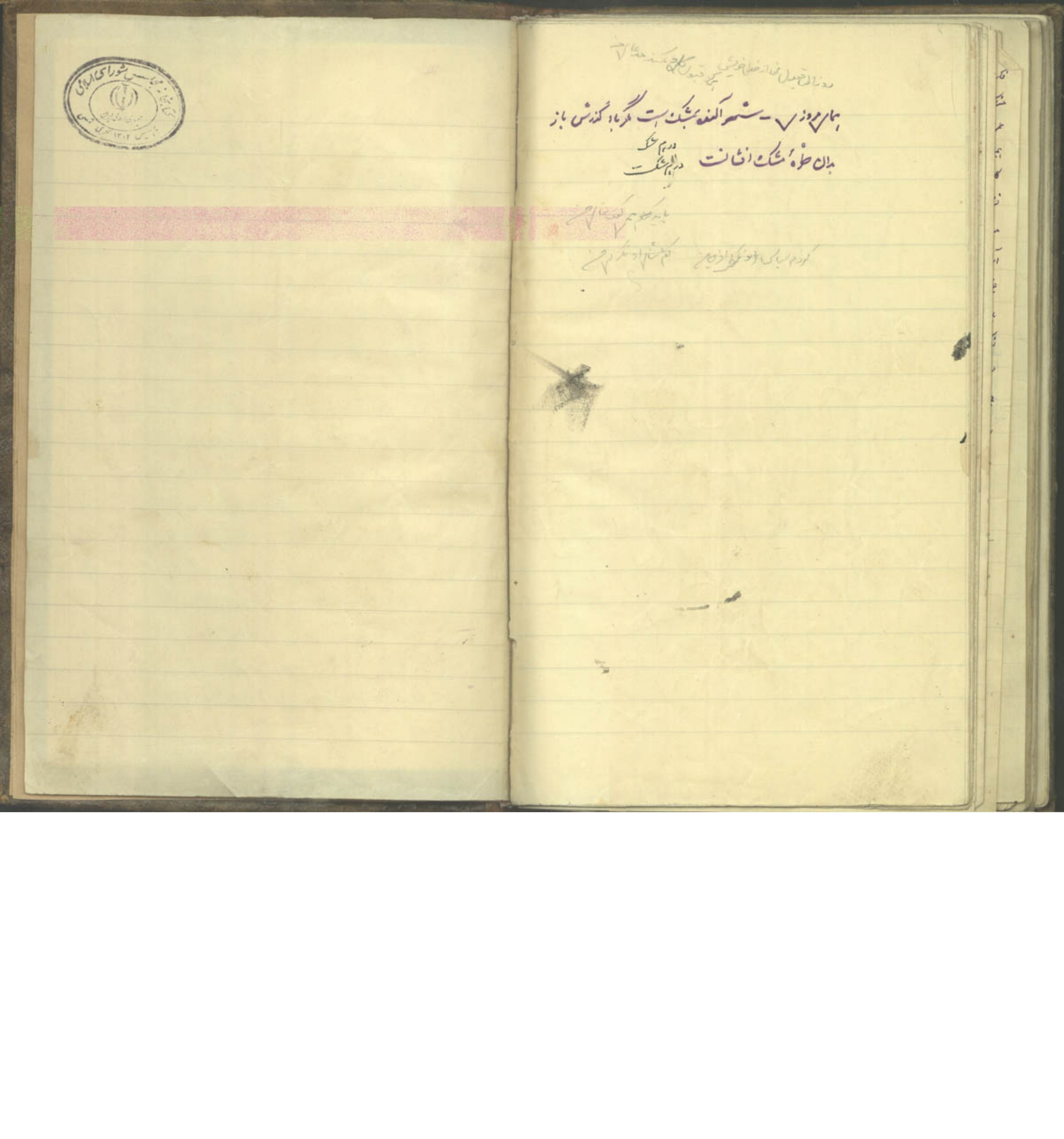
در لباس کفر — یا دیده ثواب پس ظلمت گناه — مرحوم ادیب در استقبال او گفته

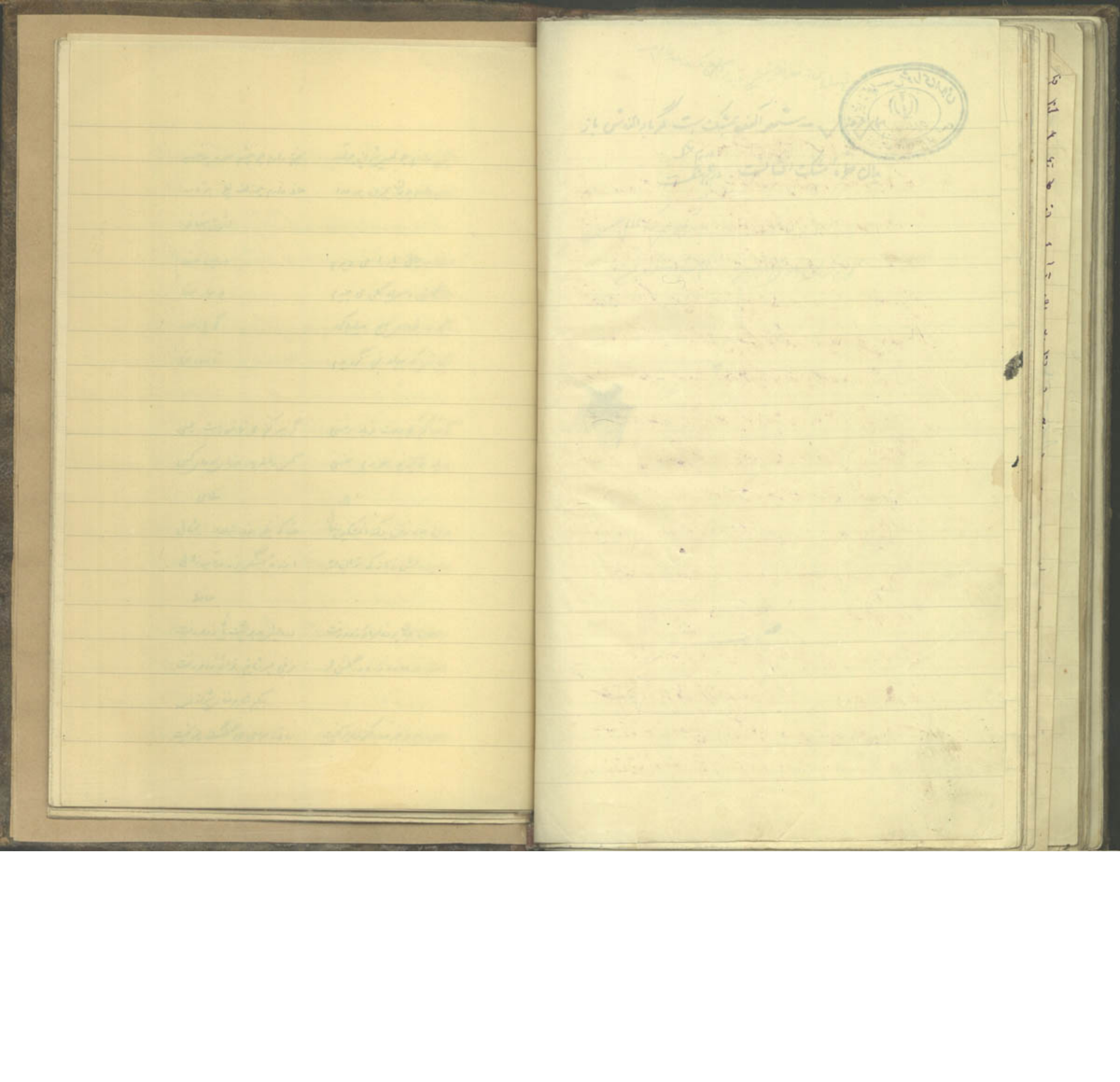
(... [illegible] ...)

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]






همان روز — سنبل آلوده بشکن است مگر باد گذرش باز
بدان طرهٔ مشک افشان است



چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب   بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد   جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

اشراق اصفهانی

در خواب جمال یار را می دیدم   در عین صفا
و از گلشن وصل او گلی می چیدم   بی خار جفا
ناگاه خروس صبح بیدارم کرد   گویا ز حسد
ای کاش که بیدار نمی گردیدم   تا روز جزا

گر آه کنم که دوست فریاد رسی   گر صبر کنم که هم نمانده است بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی   کس را نبود به خدای سودای کسی

نظامی

چون جامه ز تن برکند آن مشکین خال   حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانند سنگ ریزه در آب زلال

حافظ

سلطان جهان پرده سرائی زد و رفت   درویش بهر پشت پائی زد و رفت
القصه بهر دو روزه در گلشن عمر   مرغی بسر شاخ نوائی زد و رفت

حکیم شاه رضای شیرازی

مطرب چو بزخمه در مکنون میریخت   ساقی ز صراحی می گلگون میریخت

فصاد و طبیب گشته بودند بهم — این نبض همی گرفت و آن خون

مجیرالدین بیلقانی

وقت است که باز بلبلی آشوب کند — فراش چمن ز باد جاروب کند

گل پیرهن دریده خون آلود — از دست غم تو بر سر چوب

کمال الدین اسمعیل

تا بتوانی خسته مگردان کس را — بر آتش خشم خویش منشان کس را

گر راحت جاودان طلب میداری — میرنج همیشه و مرنجان کس را

شیخ عطار

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد

از آتش رخسار تو خواهد برخاست — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

شمس طبسی

زان سبزه که بر عارض تو خواسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد

در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

عمعق بخارائی

روزی که روم من از جهان با دل تنگ — گردون نزند شیشهٔ هستی بر سنگ

بر تربت من کسی نگرید جز جام — در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

خواجوی کرمانی

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست — ای خار درون غنچه خون کردهٔ تو

در خانهٔ دوستان چو محرم باشی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتالی

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل — وز آرزوی وصال تو بجان جوید دل

رحم آر که از آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمی روید دل

انوری ابیوردی یا مهستی گنجوی

ای ساخته گشته از تو کار دگران — من یار تو و تو غمگسار دگران

من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

انوری

شب نیست که خون من غمناک نریخت — روزی نشد که ابروی من پاک نریخت

یکشب ز آبخوش نکردم روزی — کاین باز ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدالدین دهلوی

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز — در تن من باقی جان بود هنوز

بگریست و مرا گوش بران بود هنوز — بیچاره فلان است جوان بود هنوز

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من

زنهار که گر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من

کمال اسمعیل

نام تو کنم نقش چو نی بر گیرم — سوز تو کنم کند چو پی بر گیرم

این غنچه عروس باغ در پرده توست — این باد صبا دایه آورده توست

سلمان ساوجی

مردان خدا اگر بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

شاه سنجان خوافی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

شاه نعمة الله ولی

صهبا خم می باده فروشی لطف است — پیمانه حریف باده نوشی لطف است
آنرا که بنای سبو می نا هستند — مستی است که هر لحظه مدهوشی لطف است

صهبای قمی

جز جز اگرت عاشق شیدا است بگو — ور میل دلت بجانب ما است بگو
گر هیچ مرا در دل تو جا است بگو — گر هست بگو نیست بگو راست بگو

مولوی

با قوت پیر مرد می باید بود — با ملک دو کون عور می باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی — می باید دید و کور می باید بود

~~~~

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را نگه از کنار چه باید داشت

برانجو که از خویشتن جدائی کرد — ستم است اگر دعوی خدائی کرد
بهوش باش دلی را بقهر نخراشی — بناخنی که توانی گره گشائی کرد
فغان که کاسه زرین بی نیازی را — گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا — چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

امامقلی خان غارت رشد

چرا قانع ز علمانم بنامی — چو نقد اینجا جست اقبه غلامی
ز لب برداشت لب رودلی در خیا — ندارد درد من شکر دوائی
دل پر بسته ام یاد آمد امروز — که مرغی می پرید از طرف باغی

الفت کردستانی

در خم زلف تو او بخت دل دیوانه بهم — تا چه سازند به بینیم دو دیوانه بهم
تا چه مستی جبر باده کشان باز کرد — لب میگون تو شد با لب پیمانه بهم

سجاد شیروانی

شادیم که رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
اهل تیشه دست از بیستون نیاید — گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

حزین لاهیجی

وا بجان تو سوگند و صعب سوگندی — که از تو روی نپیچم و گر بشنوم پندی
~~~~

دیشب پسرم و من بهم پند پدرم — که پند سود ندارد بجای سوگندها
شنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت — که آرزو برساند بآرزومندها
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین — هزار بنده ندارد دل خداوندها
ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی — نماز بردی و دینار بر پراکندها
وگر ترا ملک هندیان بدیدی موی — سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندها
به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم — با آتش حسراتم فکنده خواهندها
ترا ملامت باد ار که بهار و بهشت — که سوی قبله رویت نماز خوانندها

ابوالحسن شهید بلخی متوفی بسال ۳۲۶

چرا سنگم زنند اندر کناری — اگر کس جنون را نیست یارا
ز آب چشم میکردم کناره — اگر چه داشت این دریا کنارا
جنون آوازه از من دارد امروز — ز مجنون نیست جز من یادگارا
چرا مرغ خوش الحانم که چون من — نبینه بوستان در بهارا
نه راه دیر دانم نه خرابات — به مذهب عاشقان را نیست کارا
ز عشقش آتشی در سینهٔ ماست — که سوزد عالمی را اندر شرارا
کمالی همه خوبان را وفا نیست — مران کشتی در این گرداب یارا

حیدرعلی کمالی معاصر

در زیر کلاله‌اش گل و لاله نگر — در پیرهن او دلی و صد ناله نگر
سالی که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله نگر

ظهیرالدین شفروه

بختی نه که با دوست درآمیزم من — تقوی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

سنائی غزنوی

ای شیخ که شکست نماز خم می — بنمود بساط می پرستان ما طی
گر بهر خدا شکست پس وای بما — ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شحنه

ای شمع بجره چند برخود خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرق است میان سوز کز دل خیزد — تا آنکه بریسمانش بر خود بندی

شیخ نجم الدین

امشب منم و صحبت آن سرو بلند — می را ز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگرت بروز کار است مرو — وی صبح گرت بروز شادیست مخند

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست — در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — گیسوی حوری عیب تو جز موی تو نیست

مسعود سعد سلمان

بامن همه خلق را تو دشمن کردی / در گوشهٔ عزلتم نشیمن کردی
آیا بود آن شبی که من باشم و تو / تا با تو بگویم که چه با من کردی

مشهور اصفهانی

دل چیست میان سینه سوزی و تفی / جان چیست خدنگ اندرو راه نفی
القصه چو شکست ما بسته صفی / مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

مؤمن یزدی

شب یار و مرا بوسه خوشنود نکرد / پرسش ننمود و هیچ بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد / در عشق بتان هیچ کسی سود نکرد

ابوعبدالله محمد عطاری

نه یار شبی بکوی من می آید / نه زو خبری بسوی من می آید
شرم آید مردی او آوردن / آنچ از غم او بروی من می آید

سماعی مروزی

من گریه آتشین نمی دانستم / من سوز دل حزین نمی دانستم
تا نام بمن گذاشت عشقت نشان / من عشق تو را چنین نمی دانستم

ادیب طوسی

از بهر نثار آن صنم موی کمند / با جامهٔ لاله گون برآمد لبسند
هرکس که ز دور دید او را می گفت / ادبی بوذ بید و آتش گشت بلند

تاراج اصفهانی

افسون نالهٔ سوزنده اثرها دارد / شب تاریک فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوختهٔ عشق مباش / که درآتشکدهٔ سینه شررها دارد
مهر او تا نه نهالی است ببستان وجود / که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
تو پسندی دل ما خسته از آن درنه / مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد
تو در آئینه نظر داری و مایان بی خبری / که به بیدار تو آئینه نظرها دارد

فرخی بسطامی

ای کاش که جمالم تا چشم تماشا میکرد / دل بود و آدم انرا قربان یار میکرد
زاین خوبتر چه پیشه گر هر نفس کمانان / یک جا بکشته نه پیشه های شمار میکرد
دلرا ببین که بنگر بحث از عله که در چشم / بر شیر اگر که می برد جنگ خوار میکرد
جان را بزلف جانان از دست غم ببرد / دلبر اگر نمیشد این دل چکار میکرد
گر مرغ دل ز دلبر دزدیده می چشید / تا شاهباز چشمش از تو شکار میکرد

لاهوتی

گر خدا زرقیبان ترا جدا بکند / عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
سزای مردم بیگانه را هم روزی / که روزگار ترا با من آشنا بکند
برآنسرم که جفای ترا بجان بخرم / درایغا [illegible] گر عوض دعا بکند
پسند خواجه ما هیچ بنده نبود / که قصه بنده کی از بهر مدعا بکند

کمال بندگی و عین خواجگی این است   که ما خطا بنماییم و او عطا

ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم   خدا نکرده اگر تیر او خطا

بیاد زلف و بناگوش او دلم تا چند   شب دراز بناله سحر

فروغی بسطامی

همی چنان شنیده‌ام از اهلیان پرجوش   داد و از جور دل بیداد پیدا

بوسه بر چشمش زنم مژگان او بر لب خلد   ای عجب جز گرد نرگس خار پیدا

گردنش را دست بردم طره‌اش دستم گزید   الحذر در شاخ گل هم مار پیدا

من بیک سر دادن از او بگذرم شرمندگی است   دل دو صد جان دلبرم تا دلدار پیدا

لاهوتی

خوش پیر مغان دارم و عهد است قدیم   کم حرام است می از آنکه نه یار است و

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابی است ا

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سالها شد که منم بر در میخانه

گوشه خلوت دیرین مرا از یاد برفت   از نسیم سحری یاد دهش

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر برآرد ز گلم رقص کنان عظیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن   درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

حافظ شیرازی

یاد تو کنم نفس چو می برگیرم   با عشق چنین دل از تو که برگیرم

مسعود سعد سلمان

من عهد تو سخت سست می‌دانستم   بشکستن آن درست می‌دانستم

این دشمنی ای دوست که با من بجفا   آخر کردی نخست می‌دانستم

مهستی

دوشینه فتادم برهش مست و خراب   از نشئه عشق او نه از باده ناب

دانست که عاشقم ولی می‌پرسید   این کیست کجائی است چرا خورده شراب

قاآنی

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود   یا شهره خاص و عام می‌باید بود

القصه کمال و نقص می‌باید کرد   در وادی خود تمام می‌باید بود

وحشی بافقی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد   وز سوختگان نصیب ما خامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست   کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایزید بسطامی

عیب است بزرگ برکشیدن خود را   وز جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت   دیدن همه کس را و ندیدن خود را

شیخ عبدالله انصاری هروی

بردارم دل گر از جهان فرمائی   برهم زنم از سود و زیان فرمائی

بنشینم اگر بر سر آتش گوئی — برخیزم اگر از سر جان فرمائی

ابوسعید ابوالخیر

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت — یکموی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت — آخر بکمال ذرّهٔ راه نیافت

ابوعلی سینا

تا یکنفس از حیات باقی است مرا — در سر هوس شراب و ساقی است مرا

کاریکه من اختیار کردم این بود — باقی همه کار اتفاقی است مرا

ابوالفرج رونی

روزی که پیام یار جز برد نسیم — طیاره نبود و تلگراف بی سیم

با این دو پیام کودنی حیف است — پیغام بباد داد مانند قدیم

عبدالحسین آگاهی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

سلطان بایزید بسطامی

افروزنده دل بغم جهان برخیزد — زنگ غم از آئینهٔ جان برخیزد

کان تیره غبار آسمان بنشیند — وین تودهٔ خاک از میان برخیزد

ابوسعید - ابوالخیر

از بهر تو زنده گیم خوشنودی من — با من تو چنانکه بیشتر از این بودی شو

میدانم که عهده پیمان ترا — درهم شکنی دلی باین موذی شو

ابوخسرو یا ملکت

نرگس مست ترا باز خماری دگر است / فتنه‌ای که در اندیشهٔ کاری دگر است
آهوی چشم تو امروز شکاری دگر است / زچه هر روز بدنبال شکاری دگر است
گهی رنگ زاندیشه گهی سرخ ز شرم / باغ دلجوی ترا سیب و اناری دگر است
در گلستان تو نارنج و ترنج آمد بار / در بهشت رخت امروز بهاری دگر است
هر کرا صف شکنی چون تو شود صید کند / دم ز انصاف تواند زد که سواری دگر است
بر نگاهت صف مژگان که آورده شکست / که سراسیمه بهر سو ز نثاری دگر است
شانه دندان بگرو داشت که جز باد صبا / حلقهٔ زلف ترا حلقه شماری دگر است
جام می نیز ازین غصه دلش خون شده بود / لبت جز لب او بر لب یاری دگر است
از نی و چنگ شنیدم که بهر شب در بزم / سر زلفت بکف باده گساری دگر است
باخبر ازین نکته که جز باد سحر / قصهٔ عشق ترا قصه گزاری دگر است
هیچگه رند رقیبان همه احوال ترا / نوک مژگان رخت نامه نگاری دگر است
از پریشانی زلف تو عیانست که عشق / روزه از بهر تو و چنگ تتاری دگر است
تو بدین سنگدلی عاشق زار که شدی / که بهر دل زغمت ناوک خاری دگر است
برخ زلف تو از گرد رهگذرت غبار / که مرا بر دل ازین غصه غباری دگر است

حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی

عشق نه و عاشقی فن من / برق زد و سوخت خرمن من
وین طرفه‌تر آنکه من نبودم / کالوده بعشق دامن من
ترکی است که روی لاله گونش / بستان من است و گلشن من
بالای بلند و گیسوانش / شمشاد من است و لادن من
از سبزهٔ خط و گونهٔ سرخ / ریحان من است و سوسن من
از فتنهٔ آن دو چشم فتان / بر چرخ رسیده شیون من
وان زلف دوتاش چون زنجیر / پیچیده بدست و گردن من
بی جلوهٔ آن جمال زیبا / تاریک دو چشم روشن من
بی عشوهٔ آن دو چشم شهلا / از جان خود تهی تن من
بی دیدن روی او نبینی / جز ناله و آه دیدن من
بی بوسهٔ آن دو لب نیابی / جز خون دو دیده مسکن من
هر چند که دل بود تهمتن / و از فتنهٔ چرخ ایمن من
پور پشن دو ترک چشمش / چیره شده بر تهمتن من
هر چند بکشت رستم هوش / روئین تن بخت توسن من
با پنجهٔ بخت توسن عشق / ستوار نمانده آهن من
باشد که دلیر گردد و چیر / بر زال سپهر بهمن من
بر من نبود ز چرخ جز رنج / بر من چه بود ز دشمن من
اگر سوز که آهریمن / دیوانه شود ز ریمن من

گردد اگر ز ختران هند تیر — تیری نرسد بجوشن من
من نام بزرگ کرده‌ام — چون گرد دیده دهن من
بنیوش بیان دل ادیبا — اسلوب غزل سرودن من

ندانم که انده یا طرب چیست — گناه گیتی از آب عنب چیست
وجود توده غبرا چه دارد — فراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعر است — مزاج اعتدالی را سبب چیست
گروه شیخ و صوفی چه گویند — کلام با بیان زن حلب چیست
اگر صوفی خدا را یک شناسد — وصول خلسه و جذب طلب چیست
اگر هر سو کنی رو رو بسوی اوست — بنای کعبه را نوع ادب چیست
اگر باید خود را خود طبیب است — شفا را دور از او این تاب و تب چیست
اگر ونه که جز کوشش ندانی — دلش بر اینی سوز سبب چیست
گر از حسن ازل ایلوه‌ها خواست — گناه لعبتان نوش لب چیست
دگرها نیز گفته این سخنها — نه تنها من همگویم عجب چیست
بدخشی فرقه حرکتی [illegible] — لذا این بر تن برهان طلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد — گناه مردم شط العرب چیست
ادیبا با چنین خوئی که داری — عجب نبود که خون ریزی عجب چیست

دل بزلف توش نیامد باز — چکند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم — هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن — طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته‌ام ز خط طوس — رو کنم زی عراق یا بحجاز
چکنم در کمند زلف تو ام — مرغ پر بسته چون کند پرواز
گل رویت بر قرمزد لعل — این لطافت ندارد ناز باز
با چنین گل که هستش دو سه جیش — حی نپاید نباید انجیر ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق — گفت با عاشقی بسوز و بساز
بشنو از ادیب نیشابور — نغز شعری ز سعدی شیراز
هر که را با گل آشنائی هست — گو برو بر جفای خار بساز

سردار سپه چو قد مردی افراخت — تیغ آخته تا خط خوزستان تاخت
بر شیخ عرب چو فتنه جویان عجم — زد تند بجا که در عرب نانداخت

تا چند خو بلرت و خاموشی — چندین بباغ چم قدح نوشی
زافراسیاب ترک نگاه کرد — دلبند زال را بزده پوشی
ساقی کجاست کز می پیرارای — از من برد خمار پرندوشی
ما گرم ترک چشم تو و ساقی — ایدون بکین خون سیاوشی



آهوی مشکموئی و با آهو | همواره بنیت بخطا کوشی
مشک اندر آن نافه بود لیکن | مشک تو در وشی است و بناگوشی
روزم شب است گیسه تا با هم | آن روی و موی راست هم آغوشی
موی ادیب بین و دل پاکش | وان تره فرونه فرهوشی

سجده مکن بخیره کنشتی را | خود چاره چیست خوی سرشتی را
بنود نکو نکوهش زشت آری | بیچاره خود نخواسته زشتی را
در آتش رخ تو بزرگ آیت | تو قبله زردشتی را
پرده بجهل زروی و برانداز | یاد جمال حور بهشتی را
زان چشم نیم مست خمارآگین | بشکن بهای نرگس دشتی را
وز تاب آن دو سنبل خودرو نیز | خرد بهای سنبل کشتی را

آدل بمهر روی توام زنده است | بختم همای فرخ و فرخنده است
پیش فریب جادوی چشم او | جادوگران هر که فریبنده است
ای آسمان بخیره چه می‌نازی | کی ماه من بماه تو ماننده است
ماه تو می‌نتابد بجز در شب | وز من بروز و شب همه تابنده است
ترکی دو در شکار دل دانا | آهوی او غضنفر افکنده است
سرهنگ شهریار بود آری | سرهنگ شاه شیر اوژنده است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

جلال الدین مولوی بلخی

شهودُ فرطِ هوايَ فيكِ اربعةٌ | الوجدُ والدمعُ والاسقامُ والسهرُ
گواهان فزونی عشق تو چهار تا اند | شوق و اشک و بیماری و بیداری

شيبُ رأسي وذلّتي ونحولي | ودموعي على هواكِ شهودي
سپیدی موی سر و خواری و لاغری | و اشکهایم بر عشق تو گواهانند

ابوطیب متنبی

كلُّ شيءٍ من الدماءِ حرامٌ | شربُه ما خلا دمَ العنقودِ
خوردن هر خونی حرام است | جز خون انگور (شراب)

ابوطیب متنبی

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی | بر دوستان نشستی دل دوستان شکستی

سر شانه را شکستم به بهانهٔ تطاول / که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی

ز تو خواهش شفاعت نکند تنی که کشتی / ز تو گر ندوی مرهم نکند دلی که خستی

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز / تو بران خراج بستی و بسلطنت نشستی

بقلمرو محبت در خانهٔ که رفتی / که بپا کیش نرفتی و بسنجیش نجستی

بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم / ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی

ز طواف کعبه گویند تو که حق نمیشناسی / بدر کنشت بنشین تو که بت نمی پرستی

تو که ترک سر نگفتی ز چشیر چگونه رفتی / تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی

اگرت هوای باغ است ببوس خاک پایش / که به هیچ مقام عالی نرسی مگر ز پستی

گر ازو بآن ساقی مدد رسید و گرنه / کس از این شراب باقی نرسد بهیچ هستی

گر از عذار سرزد خط آن پسر فروغی / که بعهد خط رستن نکند شوق جستی

فروغی بسطامی

چو گره لب بی آلوده ترک باده پرستم / بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم

نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می / ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

از آنکه خون کنم دل بزم ساقی مجلس / ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم

زرگر اصفهانی

بسی است کهن که شحنهٔ عشق / هشیار بجای مست گیرد

دانسته مزاج نازک گل / مرغی که ترانه پست گیرد

در میکده دست میفروش است / دستی که خمار دست گیرد

مشتاق اصفهانی

بر گل از خط کمندی بستهٔ / گرد ماه از مشک بندی بستهٔ

میوهٔ وصلت بما کمتر رسد / زانکه بر شاخ بلندی بستهٔ

تا بجستی بار تبریز ای پسر / بر دلم کوه سهندی بستهٔ

عاشقان را که در دام تو اند / چند را کشتی و چندی بستهٔ

اوحدی را که پسندی بعد از این / زانکه دل در ناپسندی بستهٔ

اوحدالدین مراغهٔ

بر سر کوی خرابات مقامی است مرا / نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامی است مرا

میروم تا چه کند کرامت باده فروش / نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز / با شما از چمن قدس پیامی است مرا

دام بگشاید و جز سوی تو نگشایم گام / که بپا از دل سودا زده دامی است مرا

با وجود تو اگر جای ملامت نبود / در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط / که همین در دل غمدیده مقامی است مرا

نشاط

چشمت بتیر غمزه دلم را نشانه کرد / این لطف هم که کرد بمستی بهانه کرد

زاهد صد عیش خود کند از پی حور — مردانگی نداشت خیالی زنانه کرد
از پیر میفروش کرامت عجب مدار — عمری بصدق خدمت این آستانه کرد
گردین و دل نکنبم خالت دهم چه باک — آدم بهشت بر سر اینگونه دانه کرد
دیشب حکایت از سر زلفت نمود دل — شب را دراز دید و چه دراز فسانه کرد
دردا که پیکهای مرا حسن آن نگار — دیوانه کرد و باز بسویم روانه کرد
نقش رخ تو از دل جیحون نمیرود — این طرفه آتشی است که در آب خانه کرد

جیحون یزدی

عشق تو ای صنم چنان خیمه زده است در دلم — کز همه جای بیخبر وز همه شهر غافلم
یا بکنار من درآ تا بروم بخواب خوش — یا بخیال خود بگو تا رود از مقابلم
وصف شمایل ترا با همه فضل ناقصم — درک معانی ترا با همه عقل جاهلم
در همه عمر اگر شبی با تو میسرم شود — وه که همان شب است و بس از همه عمر حاصلم
گر کشیم نیاورم روز جزا بروی تو — صد چه مراست خونبها دیدن روی قاتلم
گرچه خیال باطلست آرزوی وصال تو — عمر برفت و همچنان منم بخیال باطلم
ای که فکنده برخ سلسلهای عنبرین — آوخ اگر یکی رسد دست بدان سلاسلم
جور کنی تو با سروش از لب شکرین دهن — جور ببینم برضا شاه ملک شمایلم

سروش اصفهانی

گر نگویم که جز از عشق تو کام بادا — محو از دفتر عشاق تو نام بادا

اگر از نیشه درمان کنم از درد و غمت — لذت ناوک عشق تو حرام بادا
سوری با لب میگون تو گر دست برم — خون دل در عوض باده بجام بادا
گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش — هر چه بادا بکف دوست زمام بادا
هر که چون صبح نخندد بسپیده رخ من — تیره تر روز وی از شام ظلام بادا

خانم جنت (ایران الدوله)

خواجه چین چو زلفت مشکناب گرفت — رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
تو تا باز گرفتی فکندی چهره نقاب سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که امشب میا بدیده من — جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
نگر که شبنم بید است و پا ز غایت شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ظهیر فاریابی

تا بجفایت چشم ترک جفا کرده — این روش تازه را تازه بنا کرده
راه نجات مرا از همه سو بسته — قطع امید مرا از همه جا کرده
دوش ز دست رقیب ساغر می خورده — من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده
قامت یکتای من گشته دوتا چو هلال — تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده
گر نه ترا دشمنی است با دل مجروح من — خال سیه را چرا غالیه سا کرده
حلقه آزادگان تن ببلا داده‌اند — تا شکن طره را دام بلا کرده
کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید — تا گره زلف را کارگشا کرده

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم　　هر چه بمن وعده داد هم ادا کرده
من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم　　تا لب جان بخش را آب بقا کرده
خضر مبارک قدم سبزهٔ خط تو بود　　کز اثر مقدمش میل وفا کرده
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن　　تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید　　نام ختن را مگر مشک خطا کرده

فروغی بسطامی

شهر پر است از این حسن پرآشوب شود　　اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
ورنه بینی که باین کوکبه شاه هر گذرد　　سر بسایه گدایان که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن　　یوسف ار منت صحبت یعقوب شود
خاک بادا بسر آن نزهه گرد آلودی　　کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبی است　　طالبی را که کسی هست که مطلوب شود
من خود این مطلب عالی ز خدا می طلبم　　زین چه خوشتر که محب کشتهٔ محبوب شود
برو ای وحشی و بگذار صف آرا جبر　　شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

وحشی بافقی

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم　　صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور　　با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است　　کردم اشارتی و مکرر [illegible] نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور　　گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند　　معذورم ار محال تو باور نمی کنم
این تقوی ام بس است که چون واعظان شهر　　ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن　　محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست　　من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

حافظ شیرازی

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند　　آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کاندُه عشق تو مرا　　دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه برهم نزند هیچ شبی دیدهٔ من　　تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند
زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا　　گر بدو نرگس جادوی تو افسون نکند
گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد بمن　　نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق تو جان در خطر است　　فلکی پا کس از این دایره بیرون نکند

نجم الدین محمد فلکی شیروانی

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت　　داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد　　نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زد و در کوه و بر خواهم فتاد　　شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید　　آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن   یا گریبان وصالش به جبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد   یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند   یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت بر رویش دست طلب خواهم گشاد   یا به حجت اندرش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را بلب همچون شکر خواهم مکید   یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید   یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند   صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

فروغی بسطامی

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من   ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من
شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو   شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو   طالع گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من
جرم من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو   خوبی تو بیشتر یا غصه بسیار من
چشم من خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه   غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

نظامی

باده نوشم روزگاری اگر بگذارد   گردش چشم نگاری اگر بگذارد
پای بساحل باختیار گذارم   گریه بی‌اختیاری اگر بگذارد
دست بر آن زلف بی‌قرار برآرم   عشق تو بر من قراری اگر بگذارد
من دگر از خانه راه دشت بگیرم   جنبش باد بهاری اگر بگذارد

از بر تیرم گریختن بود آسان   غمزه آن شهسواری اگر بگذارد
کرده جهان را تمام صید و عجب نیست   زخمه بجا یک شکاری اگر بگذارد
بانگ مؤذن مرا کشد سوی مسجد   ناله جانسوز تاری اگر بگذارد
پای دل از حلقه جنون بدر آرم   سلسله زلف یاری اگر بگذارد
بوسه کی از سیم زلف بر تو توان زد   گنج دهد دست ماری اگر بگذارد
توبه کند پیش پیر صومعه دهقان   مغبچه میگساری اگر بگذارد

دهقان سامانی

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم   اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع   چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن   روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن   که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست   طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

خواجه حافظ شیرازی

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل در این خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان در این معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

حافظ شیرازی

ای آب زندگانی من در دهان توست / تیر هلاک ظاهر من در کمان توست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان توست
تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب / کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست
گر بنگری بگوشه چشم عنایتی / با ما کنی دگر نکنی حکم از آن توست
بر روی خلق باز بود در حاجتی / ما را همین سر است که بر آستان توست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین به ندیده‌ایم که در بوستان توست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان توست

با من خراب نوبت اگر دشمنی کنی / از دوست [illegible] دلم خوش که آن توست
سعدی بقدر خویش تمنای دوست کن / سیمرغ ما نه درخور دام آشیان توست

سعدی شیرازی

ماهم آمد به خانه و در خانه نبودم / خانه گوئی بسرم ریخت چو این قصه شنودم
آنکه میخواست بروم در دولت بگشاید / با که گویم که در خانه برویش نگشودم
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فرو خفت / من که شبگیر شب از دست خیالش نغنودم
آنکه میخواست غبار غم از دل بزداید / آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
یار سود از شرفم سر به ثریا و دریغا / که به پایش سر تعظیم بشکرانه نسودم
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را / گو بسر میروم از آتش هجران تو دودم
جان فروشی مرا بین که به هیچش نخرد کس / این شراریست که از سینه سودای تو سودم
بغزل رام توان کرد غزالان رمیده / شهریارا غزلی هم بستایش نسرودم

دکتر شهریار

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم / این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب / کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
تیر از غمزهٔ ساقی سپر از جام شراب / با کماندار فلک جنگ و جدالی کردیم
ما بری از طعن ایام به شور و مستی / شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم

نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئی — وسط ماه تماشای هلالی کردیم

بر گل عارض از آن زلف طلائی فاحش — یاد پروانهٔ زرین پر و بالی کردیم

مکتب عشق بازار و سیه‌چردهٔ غم — که در او بود اگر کسب کمالی کردیم

شهریارا غزلم خواند غزالی وحشی — بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

شهریار

خذوا حذرکم من طرفها فهو ساحرٌ — فلیس بناجٍ من رمته المحاجرُ

احتیاط خود را از چشم او بگیرید که او جادوگر است — کسی را که تیر چشم بسوی او انداخت رها نیست

فانّ العیونَ السودَ وهی فواترٌ — تفلّ السیوفَ البیضَ وهی بواترُ

چشمان سیاه با اینکه ضعیف و سست — شمشیرهای برنده را کند می کنند

ولا تخدعوا من رقّةٍ فی کلامها — فانّ الحُمَیّا للعقول تخامرُ

از گفتار نرم او گول نخورید — زیرا شراب با همهٔ لطافت عقل را می برد

مُنَعّمَةٌ لو صافح الوردُ خدّها — لکتْ وجرتْ من مقلتیها بوادرُ

نرم چنان است که اگر گل سرخ بر رخسار او برخورد — گریه میکند و از دیدگان آب از چشمش فرو ریزد

تلوح فی الکری مرّ النسیمُ بطیفها — سرت ابداً من طیفها وهو عاطرُ

اگر نسیم در خوابش گذرد — همیشه خوشبو می شود

شیخ ابراهیم [illegible]

گر زمن یاد کند ور نکند مخدوم است — محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است

نه در این شهر رود ظلم بر ارباب نظر — عاشق دلشده هر جا که رود مظلوم است

طلب یار وفادار مکن در عالم — زحمت خود مده ایدل که وفا معدوم است

پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت — کاین حکایت بر اینها همه نامفهوم است

ایدل از هر که موافق نبود در غم عشق — دیده بر دوز که دیدار مخالف شوم است

نرسد آتش دوزخ به شهیدان غم عشق — هر که شد کشتهٔ شمشیر محبت مرحوم است

در نگارنده خلایق ز وجود دهنش — نقطه‌ای هست تحقیقی ولی موهوم است

بر همه آیت سر دهنش گرچه روشن — گرچه بر دیدهٔ صاحب‌نظران مکتوم است

خواجه عماد فقیه

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود — ز بیم طعنه رندان آن را بی غراره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم — جوان شوم ز سر و زندگی ز سر کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

حافظ شیرازی

نجحُ جمالٍ با لغرام مُشتَرِعٌ   یُطِلّ ما یختارُهُ و یحرِّمُ
معشوق من جیبش حال است در عشق فانونگذار است   هرچه را میخواهد حلال میکند و آنچه را میخواهد حرام میکند
اسرتَ فؤادی ثمّ اطلقتَ ادمُعی   وحاولتَ اَنّی للغرام اکتّمُ
مرا اسیر کردی و دو ... کردی اشکهای مرا   انتظار داری که بپوشم عشق خود را چگونه کنم
ومَن قلبُه مع غیرهِ کیفَ حالُهُ   وَمَن سِرّهُ فی جَفنِهِ کیفَ یَکتِمُ
چگونه حال کسی است که دلش در دست دیگری است   و چطور پنهان کند کسی که راز او در پرده مژگان است
صفی الحلّی

دوری از خانهٔ بیخانه دراز است چرا   روز و شب بینی از آن مرحمت جنانه چرا
زانکه شرخت بمیخانه که هر روز عسس   نکشد مست ازینخانه بدان خانه چرا
سر فرازم بر ساقی که نیاید قدح   جز بیار خم می خم نشود شانه چرا
سود مشاطه روم بو که از آن غالیه زلف   موی آخته بکف از سرکش شانه چرا
بتمنا بر پیر مغان خواهم رفت   تار های وجه از سبحهٔ صد دانه چرا
طرفه حالی است که هستی و هشیاری من   که شد دیوانه تو آنگفت نه فرزانه چرا
هر که خال تو و زلف تو ببیند داند   که بدین دام در افکنده از آن دانه چرا
آتش افروز جهانشد رخ افروختن گل   وز میان سوخت زهر خان چمن لاله چرا
شحنه بیدار و عسس در ره و نصرت مدهوش   کیست یارب که برون مست بکاشانه چرا
نصرت (منشی باشی)

اهواك وانت لی تلیل الانصاف   یاذا الهتر
اشکوك هذا عند خفی الالطاف   عندالسحر

اقسمت علیك بالذی حج وطاف   حول الحجر
لا تهجرنی انی من الهجر اخاف   یاقی عمر

اری فی صدغك المعوج دالاً   علیه فقطة من مسك خالك
فصارت دالهٔ بالنقط ذالاً   فها انا هالك من اجل ذلك

سؤال

هذا رمضان کلنا نخشاه   من اجل صیام
ما قولك یا فقیه فی فتواه   مجلّ بکلام
من بات معانقا لمن یهواه   فی جنح ظلام
هل یفطر عند ما تقبل فاه   ام صوم تمام

جواب

یامن سئل الفقیه عن فتواه   فالشرع فسیح
فانظر لکلامنا تجد معناه   ان کنت فصیح
من بات معانقا لمن یهواه   ان کان ملیح
لا یفطر عند ما تقبل فاه   فالصوم صحیح

بر نکتهٔ غیر حسن بباید که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ شیرازی

صوفی امروز گرمست ز جامی دگر است / رفته از خویش که در سیر و تماشای دگر است

می حلال است بلیش من و تزویر حرام / که بهر کیش حلالی و حرامی دگر است

رشته سبحه و زنار اگرچه یکی است / در حرم دامی و در بتکده دامی دگر است

شیخ دعوی کند از تقوی و صوفی ز صفا / که بهر فرقه ازین شعبه نامی دگر است

منزل افراد بشر شیخ براه بقا / ز خداوند بهر قوم امامی دگر است

شیخ دارد نفسی با اثر از وعظ ولیک / سخن پیر خرابات کلامی دگر است

مشو ایمن اگر چنین غره که بر شام و سحر / طایر دولت و اقبال ببامی دگر است

ساغر عیش که در دست حریف فلک است / میکند گردش و هر روز بکامی دگر است

میرزا حبیب الله مجتهد خراسانی

خوش آنکه حلقه‌ها سر زلف واکنی / دیوانگان سلسلات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا کشیده است / یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت / مویم سپید سازی و پشتم دوتا کنی

منزل ز ابروی تو نترسم براستی / با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی

تا کی بانتظار قیامت توان نشست / برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی / جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

شکرانه ده شاه نکویان شدی بحسن / یکبار نیز التفات بحال گدا کنی

فروغی بسطامی

بعالم هر دلی کو هوشمند است / ز زنجیر جنون عشق بند است

کمیت دارند خلقی نقد جانها / بهرت گردم مگر بوسی بچند است

بهائی کو چه میآید ز کعبه / همان در دیر کش زنار بند است

———

ساقیا بده جام زان شراب روحانی / تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم / گفتمش مبارک باد ارمغان مسلمانی

دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم / در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد می‌آرم / می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید / بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

شیخ بهائی

دو گز کت بوریا و پوستکی / دلکی پر ز درد و دوستکی

اینقدر بس بود جمالی را / عاشق رند لاابالی را

جمالی دهلوی

دل رفت و دگر باز نیامد خبر او / آیا بکجا رفت و چه آمد بسر او

دل رفت و غم‌انده پی دل آه چه بود حال / دیوانه که دیوانه بود همسفر او

وان کیش ارادت چو گل در نظر من / آنکس که مرا خوار کند از نظر او

گر عشق ز پروانه گنه نیست خدا را / از شمع بپرسید چرا سوخت پر او
وقت است که جان در سر زلفش بسپارم / تا زندگی ما نشود دود سر او
از خدمت معشوقه و می باز نگردد / هر کس که بمیخانه نیفتد گذر او
گر بر نگشاید به بلبل ره پرواز / در قید قفس از چه شکسته پر او
خوش باش که آمد بسر کوی تو نصرت / دل در کف و جان بر لب و خون در جگر او

عبدالحسینخان نصرت

ز چهره خوی چکدش چون براو نگاه کنی / دگر از او طمع بوسه از چه راه کنی
اگر بر آتش سوزان نشاندت منظر / خلاف شرط محبت بود که آه کنی
ایا بتی که ز سرو و ماه خوبتری / ترا سزد که تکبر بسرو ماه کنی
دهی در آئینه ترتیب زلف سرکش را / پی نبرد که آرایش سپاه کنی
ترا سیاه خط و خال و زلف و چشم سیاه / مسلم است که روز مرا سیاه کنی
ترا که نوبت شاهی است در ولایت حسن / چرا نه گوش بفریاد دادخواه کنی
هوای صحبت خوبان دگر مکن ایدل / که عیش برهمن و بر خویشتن تباه کنی
ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش / دعای خسرو جمشید بارگاه کنی

شمس الشعرا سروش

ارید وصاله و یرید هجری / واترک ما ارید لما یرید

چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را / فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم / کازرده میدارد هم آن سرو نو بالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من بدست آویز او / شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را
ترسم که خون صدها دل پیچیده اندر دامنت / های ایصبا بگشا ز هم آن سنبل پیچیده را

حرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را / یار یار دیگر آتش خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب / بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
سبزه سر زد از خطش و خط شدم از باغبان / گفت آوخ چون کنم خود دست داغ ابتلا را
های حذر از مردم از چشم تر من زانکه من / عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بر بند صورت فتاد از کاروان / سخت می ترسم همی خشم رسد دنباله را
گفتمش یغما بماند یار دود بیدار زرغم / گفت چون وصل او فته خفت بود دلاله را

بخاک تیره چون دختر رز ریخت از پیشت / برو واعظ که اینچنین باد انگیز فرزندت
خلل گر نیست در گوهر ای واعظ چرا مادر / بعهد کودکی در دامن حوا بیافکندت
ترا تحت الحنک ناصح نبی دانی چرا و خود / چو مجنونی بحکمت خواست بر گردن نهد بندت

ابوالحسن – یغمای جندقی

تا نگاهم بزنخدان تو دلخواه افتاد / بوسه گردید سراسیمه و در چاه افتاد

شبی گر در برت گر بر آسودمی | سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی | کله از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی | بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی | به دلدادگان بر ببخشودمی

فردوسی طوسی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم | ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا | گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل بیگانه چو شد خانهٔ چشم | آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
غرق خون بود و نمیمرد ز حسرت فرهاد | خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
شرح حال دل پروانه چو گفتم با شمع | آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ درد | بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود | آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فرخی یزدی مدیر روزنامهٔ طوفان

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است | بیچاره ناله در تهٔ دیوار مانده است
پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان | چشم ترا سزاست که بیمار مانده است

کلیم کاشانی

...ن الهندية في التقبيل باصطدام الأنوف والأنحاء كما تتناطح الماشية والرجال يقبلون بعضهم
...الخدود والعنق والجبهة . والام تقبل اولادها كذلك . والرجل يقبل المرأة في فمها

شمارهٔ ۵ سال ۱۱ — مجلهٔ سیدات و رجال — مطبعه مصر

...گراف بی سیم در ایران قدیم — روزی گینیز مصری در حال مفاخره و مبالغه بگینیز ایرانی
...ت : زمانیکه در مصر مشغول حفریات بودند سیمهائی پیدا کردند و دلالت داشت براینکه در چهار
...یه در مملکت ما تلگراف دائر بوده است
...یرانی جواب داد : هنگامی که در مملکت ما هم کاوش میکردند هیچ نیافتند از اینرو معلوم میشود
...اجداد ما از شناختن ترتیب تلگراف بی سیم داشته اند

شماره اول سال دوم مجلهٔ آینه مطبعه طهران

...یام بمردان — گوینده زن است

...یرانیان که فرکیان آرزو کنند | باید نخست کاوهٔ خود جستجو کنند
...د بزرگ باید و عزم بزرگ | تا حل مشکلات به نیروی او کنند
...وان چه شکسته رحمت نمیشود | صد بار اگر بظاهر آن رنگ رو کنند
...دانه لباس ناز حاجت نبود بیا | در قامت سپه چونکه بخ نها و هو کنند
...زاده گی بستهٔ شمشیر لیت لند | مردان همیشه تکیهٔ خود را بدو کنند
...که پاره پردهٔ عجم از غیرت شما | اینک بچادر به صد جا رفو کنند
...ح دگر بباید و طوفان وی نو | تا لکه های ننگ شما شستشو کنند
...وان قحبه موی پریشان کشیده صف | تشریح عیبهای شما مو بمو کنند
...ه شیرزنان شهر از روی گشاده روی | در یوزه گی به برزن و بازار کو کنند
...ر خواهران بخطهٔ سلاسی تا کنون | خون برادران همه سرخاب رو کنند

از طبیعت است در بار شخص ذلیل   بر ملتی در راحتی و عیش خو کند

شماره ۴ سال ۲ مجله اینده دکتر افشار

چند گوئی در نشو نمت راز   چند جوئی چو می‌نیابی باز
بکن خود طمع گرد خمه   ناز کم کن در آن گمه ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب   رنج بینی در بر شوی به فراز
کز از شمع هستی بفروز   گر سرت را جدا کنند از گاز
همت کن ز لفظ و بتو امروی   تا بسازد زمانه با تو بساز
هم از هنر خود مشو راضی   بین دگر کنشات را بگرد باز
بر زمین و آغ ده ناورد   بر هوای جنبه کن پرواز
چند باشی بدین و آن مشغول   شرم دار و بخویشتن پرداز

مسعود سعد سلمان

فصل طرب

از کوه بر شدند خروشان سحابها   غلطان شدند از البرز آبها
باد بهار آمد و بر بوستان گذشت   بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
گیاری بلبلان چه در بوستان شدند   گیسو برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان   بردوش بارنده سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان   بر برگ لاله ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سؤالی همی کند   بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
از نیل سوده باقه‌ای آب معصفر   زلف بنفشه را بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکری کشن   ششیرها کشیده برون از قرابها
ن صد هزار جام بلورین واژگون   بر آبدان ز ریزش باران حبابها
باران سپیده دم بسوی بوستان شدند   از بهر دیدن رخ گل با شتابها
دنده دیده بر طرف از روی دلبران   در سایگاه بیدبنان آفتابها
قتی جنبش است عاشق دلداده را کنون   در خانه داشتن نتوان از قفا بها
ین فصل و با بهار که کتاب زمانه است   تو اختیار فصل طرب کن زبابها
جز خوشی نبود در شمار عمر   ما برگرفته‌ایم ز گیتی حسابها
دین انقلابها در جهان دهست عمر دار   کاندر پناه شاهی از این انقلابها

نقل از شماره ۵ سال ۵ مجله آینده — محمد خان ملک الشعراء

ای نشر افکار — شعر بهتر است یا نثر ؟   بقلم آقای نثری (از همدان)

فا پیش از آنکه دماغ بشر فلسفه و علم را ایجاد کند شعر و خواهر قشنگش موسیقی نشر افکار را بعهده داشتند

ستن تاریخ پیدا شدن اینها و هالِ مهم جانقدر مشکل است دانستن تاریخ ایجاد بشر اشکال دارد ولی میتوان حکم کرد که این برادر و خواهر هزاران سال قبل از آنکه بشر خانه بسازد و لباس بدوزد م از عاطفه بشری متولد شده و در دامان مهر و محبت مادر عزیزشان رشد و نمو نموده کم کم بحد رشد خ رسیده‌اند

زمانی هنوز از فطرت طبیعی خویش منحرف نشده کاملاً تابع احساسات خود بود ، آدم بود عالم لذائذ قدم میزد ، در بهشت زندگانی میکرد ، در آن زمان انسان تابع عاطفه بود و موسیقی بر عاطفه حکومت مطلقه داشتند ، زمام افکار بشر در دست سلطان شعر و موسیقی بود ، در آن هنگام که دست حس کنجکاوی بشر فلسفه را بوجود آورده ، انسان بطرف رفت خواست حقایق اشیاء را بشناسد و بقول تورات طالب خوردن از درخت نیک و به

گوئیم در نتیجه از عالم احساسات جدا افتاده از بهشت عاطفه بیرون رفت . در آنوقت
فلسفه با شعر و موسیقی در حکومت شریک شد و کم کم نفوذ خود را بسط و توسعه داده و بر اعمال
نفوذ شعر را با خود همراه نمود چه فلسفه سروکارش با دلیل و برهان بود . شعر و موسیقی زائیدهٔ
احساسات بودند ، با دلائل و براهین سروکار نداشته و ممکن نبود کاملاً مطیع و آلت دست فلسفه
شوند با اینکه شعر بخوبی میتوانست مطالب فلسفی را بیان کند و برهان هر قضیه را بطوریکه باید ادا
نماید باز فلسفه تنها بشعر احتیاج داشت و در نشر مطالب خویش باو متوسل میگردید ، چرا که
در آنوقت صنعت طبع بوجود نیامده خواندن و نوشتن در مرحلهٔ طفولیت خود سیر میکرد جمع و طباع
این بحفظ کردن شعر بود نه بقای مطالب علمی و فلسفی و تاریخی و انتقال از طبقه بطبقهٔ دیگر بوسیلهٔ
دیگر نیز ممکن نبود ، این شعر بود که میتوانست بکمک موسیقی در حافظه ها جای گرفته کتابهای ناطق
ایجاد کند و از سینهٔ پدران با زبان اولاد آنان منتقل شده فراموش نشود ، لهذا شعر چه قبل از ظهور
فلسفه و چه بعد از آن در افکار بشر حکومت داشته و خدمات مهمی انجام داده است ولی باید تصدیق
کرد که مداخلات او در فلسفه و علم برحسب ضرورت و خارج از وظیفه بوده است و همین خروج از حد
باعث شد که میانهٔ او و رفیقش موسیقی تفرقه افتاده و شعر در بسیاری از جاها تنها ماند و در نتیجهٔ
این تنهائی نیز خیال همسری با وی نموده و بعالم عاطفه قدم گذاشته ادبیات شعری را بوجود آورده است
علت این بی اعتدالی ها ناقص بودن علم و فلسفه بود در آنروز بواسطهٔ فن طبع و زیادی
کتب و امثال اینها تا اندازهٔ رفع شده دیگر این بهره در حدود خود محتاج بکمک شعر نیست
حالا دیگر میتوان شعر و نثر را در حد خود نگهداری کرد و نشر افکار را میانهٔ آنها عادلانه تقسیم کرد
شعر و نثر هر یک برای نشر دسته از افکار شایسته اند نثر باید مطالب علمی و فلسفی را بیان
کند باید کتب علمی ، صنعتی ، تاریخی ، و سیاسی بنثر نوشته شود . شعر بطوریکه باید —
از عهدهٔ انجام این وظیفه بر نمی آید ، شعر کار دیگری دارد این موجود لطیف از محبت زائیده

شده و در مهد عشق و دوستی پرورش یافته همیشه با نغمات روح پرور موسیقی هم آغوش
بوده و یگانه موجود روحانی محسوب میشود . باید روح بشری را از آلایش ظلمات مادیات پاک کند
سنگدلی دماغ انسان را که در نتیجهٔ افکار تیره سیاست و فلسفه فرسوده شده از رفع نماید باید
دقت افراد بشر را که حرص و طمع از حد اعتدال خارج میکند اصلاح کند دلهائی را که سخت
سنگ شده و به برادران خویش ظلم و ستم میکنند نرم کرده شفقت و مهربانی در آنها ایجاد کند
شعر یگانه موجود بهشتی است از جائی آمده است که درخت در آنجا آواز میخواند —
بهم داشته روح بخش زمزمه میکنند — او را با فلسفه چکار است ؟ او را با سیاست چه مناسبت
است ؟ او فقط با عاطفه و احساسات کار دارد .
عالم الفاظ فقط شعر است که میتواند با جوشش عشق هجرت شده انسان را متوجه فطرت اولیه
نموده عواطف و احساسات محبت آمیز در او ایجاد کند سعادت و خوش بختی را باو یاد آوری
نماید . آری شعر و نثر هر یک برای نشر دسته از افکار خوب اند و از هر کدام بنحوی میتوان
فایده برد و از دیگری آن استفاده ممکن نیست
و اما برای مطالب خود هیچوقت برهان اقامه نمیکنند و همیشه مایلند که عواطف و احساسات
مردان را تهییج نموده وعده های خود را بدون دلیل و برهان بقبولانند من هم عقیدهٔ —
را مطابق سلیقه آنها بیان کنم . نقل از شمارهٔ دوم سال اول مجلهٔ آینده
مبدء عقیدهٔ اشتراکی — اولین بروز فکر و عقیدهٔ اشتراکی در عالم عیسویت
چنانچه بهاری روم معروف است و آن پیران روحانی و مرتبان معتقد و صاحب نفوذ است
و بعد از آن پیش از دیگران باین عقیده پی برده در مذمت اصول مالکیت شخصی
فرادی سخن رانده اند . از جمله (سان ژیروم) که در سال ۴۲۰ میلادی
است یافته است گوید : ثروت حاصل دزدی است و هر ثروت مندی یا دزد است .

گردید و در نتیجه از عالم احساسات دور افتاده از بهشت عاطفه بیرون رفت . و از وقت
فلسفه با شعر و موسیقی در حکومت شریک شده و کم کم نفوذ خود را بسط و توسعه داده و بر دو اقلیم
نفوذ شعر را با خود همراه نمود چه فلسفه سر و کارش با دلیل و برهان بود . شعر و موسیقی زائیده
احساسات بودند ، با دلائل و براهین سر و کار نداشته و ممکن نبود کاملاً مطیع و آلت دست فلسفه
شوند با اینکه شعر خوب میتوانست مطالب فلسفی را بیان کند و برهان هر قضیه را بطوریکه باید ادا
نماید باز فلسفه تنها بشعر احتیاج داشت و در نشر مطالب خویش باو متوسل میگردید ، چراکه
در آن وقت صنعت طبع بوجود نیامده خواندن و نوشتن در مرحله طفولیت خود سیر میکرد چیز جامع
ای بحفظ کردن شعر نبود و نه بقای مطالب علمی و فلسفی و تاریخی و انتقال از طبقه بطبقه دیگر بوسیله
دیگر نثر ممکن نبود ، این شعر بود که میتوانست بکمک موسیقی در حافظه ها جای گرفته تا بهار ناطقی
ایجاد کند و از سینه پدران با زبان اولاد آنان منتقل شده فانی نشود ، بلی شعر چه قبل از ظهور
فلسفه و چه بعد از آن در افکار بشری حکومت داشته و خدمات مهمی انجام داده است ولی باید تصدیق
که مداخلات او در فلسفه و علم برحسب ضرورت و خارج از وظیفه بوده است و همین خروج از حد
باعث شد میانه او و رفیقش موسیقی تفرقه افتاده و شعر در بسیاری از جاها شهامت و در نتیجه
این شهامت شعر خیال همسری با وی نموده و بعالم عاطفه قدم گذاشته ادبیات شعری را بوجود آورده است
علت این بی اعتدالیها ناقص بودن علم و فلسفه بوده در امروز بواسطه فن طبع و زیادی
کتب و امثال اینها تا اندازه ای رفع شده دیگر این بحث در حدود خود محتاج بکمک شعر نیستند
حالا میگویم میتوان شعر و نثر را در حد خود نگهداری کرد و نثر افکار را از میانه آنها حالا لازم تقسیم کرد
شعر و نثر هر یک برای نشر دسته ای از افکار مناسبند نثر باید مطالب علمی و فلسفی را بیان
کند باید کتب علمی ، صنعتی ، تاریخی ، و سیاسی بنثر نوشته شود . شعر بطوریکه باید —
از عهده انجام این وظیفه بر نمی آید ، شعر کار دیگری دارد این موجود لطیف از محبت زائیده شده

یده شده و در مهد عشق و دوستی پرورش یافته همیشه با نغمات روح پرور موسیقی هم آغوش
بوده و یگانه موجود روحانی محسوب میشود . باید روح بشری را از آلایش ظلمت مادیات پاک کند
ستگی دماغ انسان را که در نتیجه افکار تیره سیاست و فلسفه فرسوده شده است رفع نماید باید
اخلاق افراد بشر را که هوی و طمع از حد اعتدال خارج میکند اصلاح کند و دلهائی را که سخت
سنگ شده و به برادران خویش ظلم و ستم میکنند نرم کرده شفقت و مهربانی در آنها ایجاد کند
شعر یگانه موجود بهشتی است از جائیکه آمده است در درخت در آنجا آواز میخواند —
هم مانند روح بخش نزدیکی میکند — او را با فلسفه چکار است ؟ او با سیاست چه مناسبت
دارد ؟ او فقط با عاطفه و احساسات کار دارد .
عالم الفاظ فقط شعر است که میتواند با موسیقی همدست شده انسان را متوجه فطرت اولیه
نموده عواطف و احساسات محبت آمیز در او ایجاد کند سعادت و خوشبختی را با و یاد آوری
کند . آری شعر و نثر هر یک برای نشر دسته ای از افکار خوبند و از هر کدام بنحوی میتوان
فائده برد و از دیگری آن استفاده ممکن نیست
و ابزاری برای مطالب خود بهیچوقت برهان اقامه نمیکنند و همیشه مایلند که عواطف و احساسات
پیروان را تهییج نموده و مدعای خود را بدون دلیل به آنان بقبولانند منهم عقیده —
را مطابق سلیقه آنها بیان کنم . نقل از شماره دوم سال اول مجله آئینه
ل ه عقیده اشتراکی — اولین بروز فکر و عقیده اشتراکی در عالم عیسویت
حیه با پهار سوم بوده است و آن پیروان روحانی و مریدان حقیقت و صاحب نفوذ است
ع بوده اند و پس از دیگران این عقیده پی برده در مذمت اصول مالکیت شخصی
غراوی سخنی رانده اند . از جمله (سان ژیروم) در سال ۴۲۰ میلادی
ت یافته است گوید : ثروت حاصل دزدی است و هر ثروت مندی یا دزد است .

و یادداشت دزد . و دیگر (سان کلیات) در قرن هشتم میلادی وفات یافته است .
گوید : عدالت حقیقی این است که هر چیز مال هر کس باشد . و این ظلم و تعدی است
به شخص و انواع او را بوجه آورده .

قضاوت در اسلام — امیرالمؤمنین علی (ع) با شخص یهودی برای ترافع نزد شریح
قاضی رفته . شریح برای آنحضرت قیام کرد . حضرت فرمود این اولین ظلم است
که در قضاوت از تو سرزد آنگاه تکیه بدیوار داده فرمود اگر خصم من مسلمان بود در این
موقع محاکمه پهلوی شریح می‌نشستم

تشریح — قدیم‌ترین کتابی که در تشریح جسد انسان بحث میکند یکی از کتب مقدسه
چینی است موسوم به (ایور فیدا) که تقریباً سه هزار سال قبل تألیف شده است . و در این
کتاب شرحی در خصوص اعضاء و اجزاء بدن انسان مسطور است که علماء در این قرن بطلان آنرا
مدلل ساخته است از جمله اینکه جمجمه در بدن آدمی ۳۰۰ و استخوان ۳۱۰ مفصل ۴۰۰
عضله و ۷۰ رگ وجود دارد

اول کسیکه جسد آدمیرا تشریح کرد (ایرازیستراتس) و (هروفیل) دو نفر طبیب یونانی
بودند که در حدود سیصد سال قبل از بقراط میزیسته‌اند این دو دانشمند علامات مخفیه در خصوص
قلب و مغز انسان تحصیل و منتشر کرده‌اند . در اروپا نخستین شخصی که اقدام بتشریح
جثه انسانی کرد (پیرانزیه دو کارلی) است که بلافاصله متهم باین شد که زندگان را
تشریح میکند

اول کسیکه دوران دم را ملتفت شده و در خصوص آن مطالبی اظهار داشت (میشل سروفیه)
است که علمای مذهب او را تکفیر کرده زنده زنده بسوزانیدند

ترجمه و اقتباس : ۱۰ بهمن یار — نقل از شماره ۸ مجله جریده ارمغان سال هشتم

کلمات بزرگان اروپا — جلال و کبریائیکه در حکما می‌بینیم عظمت و مناعت است
که و آنچه ابلهان دارند تکبر است نه عظمت و مناعت (کونفوسیوس)

اگر از کار کردن کهنه و فرسوده شد بهتر از آن است که از بیکاری زنگ بزند
(کمبرلند)

... بقلعه محصوره میمانند هر کس داخل آن است مشتاق خروج است و هر که از آن خارج است
مشتاق دخول (ژینی)

نقل از شماره ۷-۸ مجله ارمغان سال هشتم

... علم نیاموزد ولی راه وصول بعلم را ارائه میدهد

daniel lelisse — دانیال لیس

نقل از سال اول شماره ۱۰ مجله آینده ص ۶۲۰

... و مقام به اندازه آرزو و تمنا است بزرگمهر — فیلسوف ایرانی

... (فیلسوف انگلیسی) بعبارت دیگر گوید : بزرگی بر طبق اندازه خواهشها و آرزوهاست .

نقل از تاریخ بلوچ ص ۴۴

... شعر را از اطاق در بیرون کشیدن بمراتب آسان‌تر از خارج ساختن فکر
عقیده موهومی است که در مغز ملتی فرو رفته باشد (ویکتور هوگو)

... و اداره هر کس مانند سایه او است که گاه در جلو است و گاه در دنبال گاه بزرگتر از صاحب
است و گاه کوچکتر

